

گزارشگران: یادها و کلامها - وصیتنامه ها لحظاتی پیش از اعدام

حسن پیریایی - سازمان راه کارگر - سال 1360 اعدام شد.



(او در بخشی از وصیت نامه مشهورش که داخل لباس هایش پنهان کرده بود، نوشته بود):  
«با درود به همه کمونیست های جهان و با درود به راه کارگر، من به خاطر کمونیسم و کارگران و زحمت کشان، جانم را می دهم، تنها چیزی که دارم. مادر جان، از تو می خواهم موقعی که جسد سوراخ سوراخ شده ام را تحویل گرفتید، آن را روی دست بگیرید، گریه نکنید، شعار مرگ بر سرمایه دار و زنده باد سوسیالیسم بدهید.

درود به همه کمونیست ها، درود به همه دمکرات ها.»

.....

حمید شایق - سازمان مجاهدین - اوائل دهه شصت اعدام شد.



پاهایش پس از ماهها شکنجه و ضربات کابل گوشت آورده بود و نمیتوانست روی آنها بایستد. مرگ را آرزو میکرد. بیهوده نبود که در چشمان ماتش هیچ اثری از وحشت و ترس مشاهده نمی شد.

حتی زمانی که بازجو خبر تأیید حکم اعدامش را داد آرام بود.

( من باعث دستگیری مجاهدین در مرحله دوم دستگیری ها در اصفهان نشدم).

.....

حسین صفوی نیا - حزب توده - شهریور سال 1367 اعدام شد.



چند روز پیش از اعدام:

من مرگ را دوست نمی‌دارم. لیکن اگر قرار باشد انتخاب کنم، مرگ سرخ را انتخاب خواهم کرد.

.....

حسین خضری - ژانویه سال 2011 میلادی اعدام شد.



آخرین نامه به افکار عمومی

اینجانب زندانی سیاسی حسین خضری که به اتهام اقدام علیه امنیت ملی از سوی شعبه اول دادگاه انقلاب اسلامی ارومیه و همچنین تایید شعبه ده دادگاه تجدید نظر آذربایجان غربی و همچنین تایید حکم صادره از سوی شعبه ۳۱ دیوان عالی کشور به اعدام محکوم شده ام.

برای پرده برداشتن از نحوه بازجویی، بازپرسی و دادگاهی که شدیداً از انعکاس و نحوه چگونگی مراحل ذکر شده به افکار عمومی و بیدار جامعه مدنی داخل و خارج جلوگیری به عمل آمده و می آید و حتی از نامه سرگشاده ای که به عنوان اعتراض قانونی به مراحل پرونده سازی به ریاست قوه قضاییه کشور نوشته بودم مسئولین زندان از تایید آن امتناع می کنند.

با وجود تمامی این مشکلات بنده شرح مختصری از وضعیتی که به بنده وارد شده و به نوعی تا به حال ادامه دارد می‌دهم باشد که گوشه شنوا شنیده و زبانی حق گو شروع به بازگو و ارسال مطالب زیر نماید.

اینجانب در تاریخ دهم مرداد ماه ۸۷ در شهرستان کرمانشاه توسط نیروهای سپاه نبی اکرم آن شهرستان دستگیرشدم و مدت ۴۹ روز که در اختیار نیروهای سپاه نبی اکرم کرمانشاه بودم و متحمل شکنجه های فیزیکی و روحی در زمان بازجویی بودم که شکنجه ها از نظر فیزیکی شامل :

۱- کتک زدن به مدت چندین ساعت در هر روز

۲- ایجاد فشار روحی و روانی در حین بازجویی

۲- تهدید بازجویی هایم مبنی بر آنکه اگر آن مواردی که ما میگوییم قبول نکنی به برادر و داماد خانواده شما میتوانیم برجسب فعالیت های غیرقانونی علیه نظام بزیم

۴- ضربه زدن با لگد به اندام های تناسلی من و خونریزی و تورم آن نواحی از بدنم به مدت چهارده روز  
۵- پارگی پای راستم تقریبا به اندازه ۸ سانتیمتر به علت ضربه محکم پای بازجو که هنوز قابل مشاهده است  
۶- وارد کردن ضربات متعدد به تمامی بدنم با باتوم این موارد در مدت ۴۹ روز بازداشت بنده در بازداشتگاه سپاه پاسداران کرمانشاه بود.

حال سوالی که مطرح می گردد این است که مگر در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در اصل ۲۸ آن صراحتا بیان نشده است هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است، اجبار شخص به شهادت، اقرار یا سوگند مجاز نیست و چنین شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است و متخلفین از این اصل مجازات می شوند.

در حالی که به آن صورتی که ذکر کردم بنده در مدت بازداشت در سپاه نبی اکرم کرمانشاه هم متحمل شکنجه فیزیکی شده ام هم شکنجه روحی و روانی. پس چطور اقرارهای بنده که به زور شکنجه از من گرفته اند دلیل و مدرک معتبری برای دادگاه شده و بنده را به چنین حکم سنگینی یعنی اعدام محکوم کرده اند.

بعد از آن در مورخ ۲۸ شهریور ۸۷ بنده را از سپاه نبی اکرم کرمانشاه به سپاه المهدی ارومیه منتقل کردند و در آنجا نیز تحت انواع شدیدترین شکنجه های فیزیکی و روحی قرار گرفتم.

دوباره مورخ ۱۶ دی از بازداشتگاه سپاه المهدی شهرستان ارومیه به اداره کل اطلاعات اذربایجان غربی منتقل شدم و تا تاریخ ۲۶ بهمن همان سال تحت اختیار اداره اطلاعات ارومیه بودم و تمامی موارد شکنجه در طی بازداشتم در اداره اطلاعات ارومیه اجرا و اعمال شد.

بعد از آنکه بنده را به زندان ارومیه منتقل کردند در تاریخ ۲۱ اردیبهشت ۸۸ برای اولین بار و آخرین بار بنده را در شعبه یک دادگاه انقلاب اسلامی ارومیه دادگاهی نمودند که در جلسه دادگاه نماینده اداره اطلاعات ارومیه و دادستان حضور داشتند و قبل از آن هم اینجانب را ماموران اداره اطلاعات ارومیه تهدید کردند که نه از شکنجه باید حرفی بزنی و نه در مورد بازجویی های که از تو گرفته ایم البته به زور شکنجه! بالاخره با این جو سازی در دادگاه بدوی و همچنین با عدم اعطای زمان کافی برای بنده برای دفاع از خودم و جمع جور کردن محاکمه بنده در حدود ده دقیقه و اتمام آن کاملا جای سوال برای بنده شد که آیا در عرض ده دقیقه و با آن اتمسفر حاکم بر فضای دادگاه چطوری من و وکیلیم میتوانستیم از اتهامات وارده دفاع نماییم و چگونه از این اتهام سنگین برائت کنیم.

سوال دیگری که برای من متصور می شود این است که آیا حضور من در جلسه ای دادگاه به منزله اجرای اجباری نمایشی درام و کمدی نبود که فقط آقایان گفته باشند که متهم در دادگاه حضور بهم رسانده و با توجه به طی مراحل دادگاهی محکوم شد.

سوال بعدی هم آن که در دادگاه به قاضی پرونده ام آقای درویشی، رییس شعبه یک بیان کردم که بسیاری از بازجویی های خود را قبول ندارم زیرا به زور شکنجه های فیزیکی و روانی مجبور به قبول آن مطالب گشته ام در حقیقت آنها را به من دیکته کرده و قبولانده اند، ولی با این همه قاضی پرونده هیچ اعتنایی به مطالبم نمود توضیح آن که اعمال شکنجه از سوی بازجو هایم با توجه آنکه ایشان یعنی بازجویان مرا تهدید کرده بودند به قاضی گفتم ولی افسوس از گوش شنوا، متاسفانه قاضی بدون هیچگونه تحقیق و تفحصی در مورد ادعای شکنجه بنده مبادرت به صدور رای اعدام نمود و رای همان

دادگاه بدوی توسط شعبه ده تجدید نظر استان آذربایجان غربی در مورخ ۱۷ مرداد ۸۸ تایید شده و در تاریخ ۱۱ مرداد حکم قطعی صادر شده و در زندان مرکزی ارومیه به من ابلاغ گردید.

درضمن من تا قبل از قطعی شدن حکم دادگاه دست از تلاش بر نداشتم و در تاریخ ۵ مرداد از نوع رفتار غیرانسانی و غیرقانونی بازجو هایم به دادرسی نظامی شهرستان ارومیه شکایت کردم که مورخ ۱۰ بهمن ۸۸ ابلاغ گردیده است.

شکایتم از دادرسی نظامی به دادرسی عمومی رسید و همان موقع به برادرم در مورخ ۲۷ بهمن ۸۸ ابلاغ شده است به محض شکایت بنده از نحوه بازجویی و برخورد ماموران سپاه المهدی و اداره اطلاعات ارومیه در تاریخ ۱۶ آذر ۸۸ به بازپرسی شعبه هشتم احضار و وضعیت شکنجه و نحوه برخورد بازجویان را اعلام و همچنین مدارک پزشکی که دال بر شکنجه شدن اینجانب مینمودم تقدیم کردم و در ضمن درخواست معرفی به پزشکی قانونی را نمودم و تعجب آور آنکه بازپرس شعبه ۸ در برابر اظهارات بنده حتی نخواست برای اثبات راست یا دروغ بودن موارد ذکر شده، بنده را به پزشکی قانونی اعزام نماید.

در تاریخ ۱۳ بهمن ۸۸ یعنی درست بعد از آنکه بنده طرح شکایت نموده و در بازپرسی شعبه ۸ اظهارات خود را نوشته و مدارک پزشکی را تقدیم بازپرس نمودم و پرونده در دادرسی نظامی عدم صلاحیت خورده و به دادرسی عمومی رفته به عبارتی ۳ روز بعد از نامه نگاری اداره سازمان قضایی نیروهای مسلح استان آذربایجان غربی با دادرسی عمومی در خصوص عدم صلاحیت رسیدگی دادرسی نظامی ارومیه و ارجاع پرونده به دادرسی عمومی مرا به اداره اطلاعات ارومیه برده و در مدت ۳ روزی که در بازداشتگاه مرکزی اداره اطلاعات ارومیه بودم انواع و اقسام تهدید ها مبنی بر آنکه اولاً چرا بر علیه ما در دادگاه طرح شکایت کردی ثانیاً در برابر دوربین فیلم برداری حاضر به اعتراف نوشته های که ما به شما می دهیم باشید و متذکر گردید که هیچ نوع بد رفتاری و شکنجه نشده ما نیز در عوض نسبت در رای که برایت صادر شده تخفیفاتی را به وجود می آوریم.

در حقیقت آشکارا تهدید بنده و ایجاد فضای سوداگری و عامه گری انگار سرنوشت انسانها نیز مانند کالا قابل داد و ستد است در حالی که انتقال من از زندان ارومیه به اداره اطلاعات باعث ایجاد استرس و دلپوره شدید در بین اعضای خانواده ام شده و با توجه به آنکه پدرم برای کسب اطلاع از وضع بنده به اداره اطلاعات ارومیه مراجعه و متاسفانه با شنیدن جواب های گنگ و مبهم تصور می کنند که شاید مرا اعدام کرده اند و ایشان همانجا جلوی درب اداره اطلاعات ارومیه دچار سکت مغزی شده و بعد از اعزام به بیمارستان دار فانی را وداع میگویند این نیز برگ دیگری از جنایات دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی ایران که با ایجاد نگرانی برای خانواده ضربه مهلک هم به من هم به خانواده ام وارد کردند که از صدها اعدام کردن برایم بدتر بود حال چه کسی جوابگویی این مسائل است خدا می داند.

جالب آنکه بیست روز بعد از فوت پدرم نگذشته بود که آقایان عوض عرض تسلیت به بنده مرا بدون هیچگونه دلیلی و بدون هیچ اطلاعی به زندان قزوین تبعید کردند حال تصور کنید که من در چه حالت روحی قرار گرفته بودم و مهم تر از همه آنکه بعد از چند ساعت که به طور چشم بسته و پا بسته و دست بسته به من گفتند که چیز خاصی نیست و تو را به زندان دیگری انتقال میدهم.

در مورخ ۳۰ فروردین قرار منع تعقیب در شعبه ۱۰۴ جزایی ارومیه صادر گردید حال آنکه شعبه ۱۰۴ جزایی نه بازجویی های بنده و نه حتی نماینده ای از سپاه پاسداران و یا اداره اطلاعات را برای توضیح مسائل نه به بازپرسی نه به شعبه ای فرا خواند و نه با معاینه ای بنده توسط پزشک قانونی موافقت نمود حال بر چه مبنایی قرار منع تعقیب صادر کرد نمی دانم.

در کیفرخواست صادره از سوی اداره اطلاعات و هم حکم دادگاه اینجانب حسین خضری به عنوان محارب شناخته شده ام در صورتی که مصادیق محاربه نه بر بنده صادق است نه محرز اولاً بنده هنگام دستگیری مسلح نبودم چون بنده فعالیت سیاسی به طور مدنی میکردم ثانیاً هیچ اقدام مسلحانه ای علیه جمهوری اسلامی ایران نکرده ام همچنین بنده حدود ۸ ماه در سلول های انفرادی سپاه نبی

اکرم کرمانشاه و سپاه المهدی ارومیه و اداره اطلاعات ارومیه تحت بدترین شکنجه های فیزیکی و روانی و انواع تهدیدها و تحقیرها بوده ام.

به طوری که بازداشت طولانی مدت بنده به مدت ۸ ماه در آن سلول های انفرادی چنان بر سیستم عصبی و حالات روحی و روانی ام تاثیر سو گذاشته بود که اقدام به خودکشی کردم آن هم ۲ بار! چون واقعا شکنجه ها و نوع رفتار غیر انسانی بازجویان به حدی بود که مرگ را بهتر از آن طور زندگی و زنده ماندن میدانستم و جایی بسی سوال است که در کجای دنیا فردی را ۸ ماه در سلول انفرادی مورد آزار و اذیت جسمی و روحی قرار داده اند و هیچگونه ملاقات را با وکیل یا خانواده و یا حتی تماس تلفنی با ایشان داشته باشد.

در پایان بنده زندانی سیاسی حسین خضری با توجه با آنکه تحت شدیدترین مراقبتهای امنیتی زندان قرار دارم و به طوری که حق نامه ای سرگشاده که به بالاترین مرجع قضایی کشور نوشته ام بدون هیچگونه دلیل قانونی و خاصی از تایید اثر انگشت نامه بنده خودداری و اصل نامه نوشته شده را حفاظت زندان از بنده گرفته و باز پس نمی دهد.

حال با توجه به آشکار نبودن زمان اجرای حکم اعدام بنده که آیا فرداست یا پس فرداست از انتشار کوچکترین خبر حتی خبر سلامتی خویش به صورت راحت و آزادانه محروم می باشم لذا تحت چنین شرایط فوق سنگین امنیتی از تمامی مجامع بین المللی و سازمانهای کانون مدافع حقوق بشر و حتی افرادی که در مورد حقوق زندانیان سیاسی و همچنین در زمینه حقوق بشر فعالیت می کنند تقاضا دارم که صدای سرکوب شده مرا به گوش انواع بشریت رسانده و از هم اکنون تمامی آن مراجع و آن افراد را به عنوان وکیل رسمی خود می شناسم که هر سوالی را به نام بنده در جهت برگزاری یک دادگاه صالح و بی طرف بازبینی دوباره پرونده به طور واضح و آشکار بدون مخفی کاری، پیگیری و موضوع شکنجه وارده بر بنده را اقدام و اعمال نماید.

در پایان از شورای حقوق بشر سازمان ملل متحد؛ عفو بین الملل و تمامی مجامع حقوق بشر در خواست می نمایم با انتشار نامه اینجانب و پیگیری مسائل مطرح در آن اقدام نماید حسین خضری

زندانی سیاسی محکوم به اعدام زندان مرکزی ارومیه بند ۱۴

.....

حمید جلیلی ارومیه - سازمان راه کارگر - 3 آذر سال 1360 اعدام شد.



آخرین حرفی که او زد این بود که: « تنها آرزوی من دارم و می دانم که بعد از من قطعاً به وقوع خواهد پیوست، سوسیالیسم است.

.....

حسین صدرائی ( اقدامی ) - فدائی - شهریور سال 1367 اعدام شد.



از آخرین شعرها:  
برهنه پای بر تیغ  
برهنه تن در آتش  
قد افروخته از آزمون سرخ می گذرم  
و سرنوشت  
نه پیشاپیش من  
که چون سگی رانده  
به دنبال می دود.  
سبکبال می گذرم  
سراپا همه خونشعله  
بر آتش و تیغ  
با قلبی آکنده از امید بهاران  
و کول پشته ای  
سرشار از فریاد و رنج  
رنج، رنج  
رنج های تلخ مردم سرزمینم  
که فرداهای آبستن را می زایاند،  
و فریاد، فریاد  
فرداهای سرخ رفیقانم  
که فلق را خونرنگ می کند.  
می گذرم

بر تافته و عاشق  
با تیری در قلب  
تیری در گلو  
و پرنده کوچکی در دهان  
که با هزاران لهجه  
برای پیروزی مردم  
نغمه می خواند.

.....

حالی زاده - مرداد ماه سال 1359 در ترکمن صحرا اعدام شد.



حالی می خندید و می گفت:

چرا گریه می کنید؟ ..... در آخرین لحظات وی در کنار درب خروجی محوطه زندان با چهره ای خندان بطرف همه دوستانش دست تکان داده و بعدا نیز دو دست خود را با هم جفت کرده و به علامت پیروزی بالا برد

.....

حسن جهانگیری لاکانی - 11 آذر سال 1362 در زندان اوین تیرباران شد.



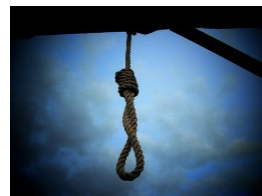
حضور تک تک اعضای خانواده مهربانم، عزیزانم در موقعیتی که به سر می برم به طور جدی نمی دانم چه چیزی برایتان بنویسم. نه اینکه ناراحت باشم یا اینکه فکر کنید در آخرین لحظات زندگی ام از خود بی خود شده ام.

از این كه تك تك شما را دوست دارم به خود شكی راه نمی‌دهم. ... پول‌هایی را كه در زندان برایم فرستادید از آنجایی كه خود بیشتر به آن نیاز دارید، برایتان می‌فرستم. ... من هیچ حساسیتی ندارم كه جسدم كجا باشد.

از این جهت خواستم این است كه شما به ویژه مادرم نیز هیچ حساسیتی از این بابت نداشته باشند. اگر جسدم به لاهیجان نرسد، می‌توانید به گلستان چوشل بروید.

.....

خسرو ..... در سال 1367 اعدام شد.



بابا به زودی محكومیتم تمام می شود و آزاد می شوم.

وقتی آزاد شدم می خواهم دانشگاه را تمام کنم و تمام وقت به نوشتن و ترجمه پردازم. كتاب‌ها و واژه نامه های انگلیسی من هنوز توی قفس های كتابم هست؟

احد قربانی - داغداران

.....

خلیفه مردانی - گزیده ای از آخرین نامه های او از زندان - اتحادیه کمونیستها - اسفند ماه 1365 اعدام شد.



او نوشت: "صبح زود پا شدن و قصد فتح قله ای از البرز سرفراز را کردن - آنهم در سرمای این روزها - چیز دیگری است." - 5 آذر ماه 1365

"البته فهمیدن واقعیت قدم اول حقیقت بین بودن است. این هر چند لازم است ولی هرگز کافی نیست و اگر به حقیقت جوئی نینجامد، حتما به تسلیم طلبی میکشد. همینطور در مورد مهربان بودن، كه اگر منطقی نباشد به دریای دوست داشتن نمی پیوندد." - 7 دی ماه 1365

"آزمایشهای مهمتری در پیش دارید كه موفقیت در آنها بدون شك مهمتر از صرفا زنده بودن است و بنابراین به قیمت جان خواهد بود. آنگاه است كه آدمی می فهمد زندگی زیباست و چرا!" - 7 دی ماه 1365



خلیفه به من گفت: روی این سکه 5 تومانی چیزی حکاکی کن تا برای فرزند یکی از رفقای جانباخته به بیرون بفرستیم. یکطرفش را ستاره پنج پر حکاکی کردم. ولی هنوز شعاری تعیین نکرده بودیم. خلیفه يك نصف روز فکر کرد.

آخرش گفتم: بنویسیم بابا به ما یاد داد! از خوشحالی به هوا پرید و گفت: خودش! این شعار را نوشتیم و زیرش کلمه اوین را حک کردیم و تاریخ گذاشتیم. همان روز خلیفه را برای اعدام بردند و سکه دست ما ماند. قرار شد يك نفر دیگر آن را به بیرون بفرستد که هنوز نمی دانم سرنوشت آن یادگاری چه شد.

.....

خلیل بینائی ماسوله - حزب توده - شهریور سال 1367 اعدام شد.



در ملاقات با یکی از وابستگان: این دژخیمان از من میخواستند از روی اجساد رفقایم از زندان بیرون بیایم نه، هرگز تن به چنین کاری نخواهم داد چون در آنصورت دیگر انسان نخواهم بود.

.....

داوود ندرتی \_ حزب توفان - در حمله "شلمچه" در تاریخ ۶۱/۲/۱۸ به شهادت رسید.



در وصیتنامه آمده است: "تا آخرین قطره خونم با این مزدوران آمریکایی و شوروی خواهم جنگید ..... بعد از شهادت من گریه نکنید. به همه شیرینی بدهید و در موقع سوگواری من چند تفنگ چاتمه کنید و کلاه آهنین بر سر تفنگ بگذارید که همه بدانند من یک سرباز بوده ام".

.....

داریوش سلحشور - سازمان مجاهدین - 8 آذر سال 1360 اعدام شد.



در دادگاه:

من از روزی که قدم در این راه گذاشتم پی این تهمت رو به خودم زده بودم، همانطور که من اعتقاد دارم پیرو حسین‌ام. اما حسین رو تو کربلا خارجی خوندن، علی رو کافر خوندن، موقعی که تو محراب شهید شد.

چه باک که من می‌خوام راه اون‌ها را برم. منو اعدام می‌کنن، محارب مفسد اعلام می‌کنن، چه باک! میرم پیش اون‌ها، شهادت راه ماست.

.....

داریوش حنیفه پور - مجاهدین - سال 1367 اعدام شد.



خطاب به ناصری:

من مدت‌ها بود منتظر این لحظه بودم، ولی بد بخت چی به تو میدهند؟

.....

رحیم حسین پور رودسری - سازمان راه کارگر - آبان سال 1367 اعدام شد.



همیشه انسان باید در این اندیشه باشد که وجودش به راستی برای چیست؟ به نظرم همان طور که علی عزیز می گفت، تربیت کرامت باید این ارزش را داشته باشد که تو سختی های بیشتری را بپذیری، چون تو ثابت کردی همسر کسی هستی که اسطوره مقاومت بود. آیا

وقتی با سختی های آنجا روبرو می شوی، از فداکاری های علی کمک نمی گیری و به یاد او نمی افتی که چگونه ایستادگی می کرد؟

به اعتقاد من تو می توانی و باید بتوانی جای خالی او را هرچه کوچک ... پر کنی و گوشه ای از کارها را بگیری.»

... "تو باید سرمشق باشی، این که بتوانی در این شرایط سخت کمک بچه ها باشی ... خواهرم قصد نصیحت ندارم. زیرا با تجربه تر و بزرگ تر از منی، ولی به خاطر درد مشترکمان و به خاطر رنج مقدسی که می بریم، چاره ای جز استقامت و پایداری نداریم و باید خیلی آسان همه آن چیزهایی را که سر راهمان هستند را برداریم و به کار خودمان برسیم. قوی باش چون همیشه با یادت و فداکاری های تو زندگی می کنیم، چون همراه علی و ... بودن افتخار است ... بدان موفق خواهی شد.

در آنجا رسالت راه شوهر و برادرت را به هر شکلی که می توانی به پیش ببر و در نامه های بعدی از صمیمیت ها، صفا و زندگی، عشق به بچه ها و ... برایمان بنویس و ما را بیشتر به آینده امیدوار کن.»

از میان نامه های رحیم حسین پور رودسری به خواهرش

.....

رحیم اسداللهی: سازمان اکثریت - تابستان سال 1367 اعدام شد.



در سال 67 در مقابل وی « مصاحبه یا اعدام » را نهادند و پاسخ رحیم این بود: مهم چگونه زندگی کردن است نه چقدر زنده ماندن. من برای همه چیز آماده هستم.

.....

رضی - ؟؟؟؟



می دانی؛ از من می خواهند که علیه سازمانم و آرمانم مصاحبه کنم. همه معنای زندگی من مبارزه برای روشن بختی مردم مان بوده، حال چگونه بگویم که سراسر زندگیم بی معنا بوده، چگونه به دروغ بگویم که به این مردم خیانت کرده ام.

.....

روزبه منافی - نامه بجای مانده - اتحادیه کمونیستها



اوضاع خوبست و سیل کماکان جلو میرود تا آبراه آزادی را بیاورد. تنها کوشش و سعی و آگاهی میخواهد. من تا آنجا که بتوانم در این راه کوشش خواهم کرد. زیرا هدف زندگی و آینده ما جز این نیست و نمیتواند باشد.

امیدوارم که بتوانم تا انتهای راه را ببیمایم. راهی که همه رفقای ما با عزت و افتخار پیموده اند. راه سرخ زندگی کردن. سرخ پیروز شدن.

.....

وصیت نامه رافیک نوشادیان کزازی - سازمان راه کارگر - 8 آذر سال 1360 اعدام شد



خدمت تمام کسانی که من دوستشان دارم

این آخرین صحبت من با شماست، برای همگی شما آرزوی موفقیت دارم. از شما خواهش دارم که با تسلی خاطر مرگ مرا بپذیرید، و سعی کنید قبول کنید که مرگ برای همه است. به تک تک شما سلام می رسانم، به هر کسی که مرا دوست دارد. پدر و مادر و خواهران خوبم، صدایتان را شنیدم و راحت از دنیا می روم. دختران خوب خواهرانم، شریف و پاک زندگی کنید و هیچ ننگی را نپذیرید. زندگی با ننگ هیچ رجحانی بر مرگ (ندارد). من چیزی در این دنیا ندارم تا برای کسی جا بگذارم، جز خاطره ها و روزهایی که بودیم. مرگ هیچ مسئله ای نیست.

ازتان برای چندمین بار می خواهم که مرگ من باعث آن نگردد که زندگی شما از هم بپاشد. زندگی را خیلی خوب به خاطر زیبایی هایش بگذرانید. می دانم مرگ من غم بزرگی برایتان خواهد بود. ولی بایستی قبول کرد.

مرا زمانی که به خاک سپردید، سنگی ساده و بدون هیچ تشریفاتى مراسم تشییع مرا انجام دهید. موقعی که دارید به من فکر می کنید، این را پیش خود بیاورید که هر کس روزی خواهد مرد. پس بخندید و شاد باشید، من نیز شاد هستم ( ..... ) \* مادر بزرگ، عمه ، خاله و عموها و دائی ها و تمام اقوام و دوستان از همگی تان خداحافظی می کنم. پدر و مادر و خواهران عزیز خداحافظ ، همگی تان را از دور می بوسم، این آخرین یادگار من برای همگی شما است.

این را بدانید با گریه و زاری من دوباره زنده نخواهم شد، پس به راحتی قبول کنید. دوباره همگی شما را، همه و همه شما را می بوسم. خدا حافظ.

-\*این قسمت از وصیت نامه توسط دژخیمان قلم خورده

.....

زهرا بیژن یار - مجاهدین - در سال 1367 اعدام شد.



«... ولی باید واقع بین بود به صحیفه سجادیه و نهج البلاغه پناه می برم. چه مناجات عمیقی. چگونه به هستی، انسانها و خودشان می نگرند. این را فهمیدم که ظالمان تاریخ از زمان آدم و حوا تا به امروز حتی اگر اعضای بدن مسلمانی را قطعه قطعه کنند، حیات را تا زمانی که در ایمان به خدا ثابت باشند از آنها نمی گیرند. بلکه زندگی را زمانی از ما خواهند گرفت که ما دین و قلب خودمان را به آنها بفروشیم و این رمز مقاومت و ایثار همه مسلمانان در گوشه و کنار این جهان می باشد.»

برایم از خداوند بخواه که به من یقین و باوری دهد که هیچ خواست خودم را به خواست او برنگزینم».

نقطه چین ها از متن اصلی است.

.....

زهرا - سازمان مجاهدین - دهه شصت اعدام شد.



او جلو آمد و تکانم داد و گفت حق نداری گریه بکنی و اشکم را پاک کرد و گفت یادت باشد باید همیشه بخندی و نگذازی بچه ها ساکت باشند. این را فراموش نکن! دشمن نباید گریه ما را ببیند و رفت

هنگامه حاج حسن - چشم در چشم هیولا

.....

سیف اله غیاثوند - حزب توده - شهروز سال 1367 اعدام شد.



در بیدادگاه:

هیچ گاه باور نمی کردم روزی این افتخار نصیبم گردد و در حایى قرار گیرم که روزی قهرمان بزرگ کشورمان خسرو روزبه قرار گرفته بود.

.....

سیمین صابری - بهائی - 28 خرداد سال 1362 در زندان عادل آباد اعدام شد.



وقتی برای آخرین بار برای ملاقات او به زندان رفته بود، سیمین به او گفت " مادر، به رضای الهی راضی باش."

و سه بار سؤال کرد: " راضی هستی؟" مادرش سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

سیمین در روز 28 خرداد 1362 در زندان عادل آباد شیراز، همراه با 9 زن بهائی دیگر به دار آویخته شد. او در هنگام شهادت، 24 سال داشت

منبع: مجله عندلیب

.....

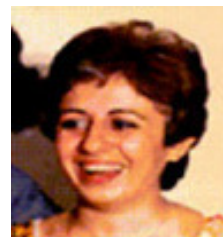
سوسن امیری - اتحادیه کمونیستها - شهریورماه سال 1363 اعدام شد.



آنها به من گفتند کمی کوتاه بیا اعدامت نمی کنیم ولی من حاضر نیستم کوچکترین سازشی با آنان بکنم.

.....

سیمین ( فاطمه مدرسی تهرانی ) - حزب توده - 8 فروردین سال 1368 اعدام شد.



می ترسم که شما را بکشند و من زنده بمانم.»

پس از آخرین ملاقات با پدرش:

این جنایتکاران رحمان را کشتند. قهرمان ما را تکه تکه کردند! اما او دهان باز نکرد.....

نمونه کار دستی (فاطمه مدرسی تهرانی) در زندان اوین



.....  
سعید آذرنگ - حزب توده - 29 تیرماه سال 1367 تیرباران شد.



آخرین مکالمه تلفنی:

برای من گریه نکنید و سیاه نپوشید زیرا با گردن افراشته ایستاده ام. به مادرم بگو دوستش دارم. به پدر پیرم بگو دوستش دارم و به وجود افتخار می کنم.

من همه را دوست دارم و خوشحالم که کار انجام نداده ام که شما را سرافکنده کنم. به خواهران و برادرانم بگوئید که دوستشان دارم.

گردنهایتان را افراشته نگهدارید. به آرشم، به پسر گلم بگوئید دوستش دارم و میخواهم فرزند سعید باشد.

به گیتی بگو مانند همیشه دوستش دارم و تا آخرین لحظه حیات در قلبم هستی...

.....  
سیمین هژبر - سازمان مجاهدین - سال 1360 اعدام شد.



چند دقیقه ساکت باش! در جوابم زد زیر خنده و گفت یا من آنها را از رو میبرم یا آنها مرا! اما کور خوانده اند، من آنها را از رو میبرم! چه صد تا کابل بخورم، چه هزارتا، باز هم میخوانم..

بهای انسان بودن - اعظم حاج حیدری

.....  
شیرین علم هولی: 19 اردیبهشت 1389 در زندان اوین اعدام شد

آخرین نامه





دوران زندانم وارد سه سالگی خود شده است، یعنی سه سال زندگی زجرآور پشت میله های زندان اوین، که دو سال از آن دوران زندان را بلا تکلیف بدون وکیل و بدون وجود داشتن حکمی مبنی بر قرار بازداشت گذراندم. در مدت بلا تکلیفم روزهای تلخی را در دست سپاه به سر بردم و بعد از آن هم دوران بازجویهای بند 209 شروع شد. بعد از دوران 209 بقیه مدت را در بند عمومی گذراندم. به درخواستهای مکرر من برای تعیین تکلیفم پاسخ نمی دهند. در نهایت حکم ناعادلانه اعدام را برایم صادر کردند.

من بابت چه چیزی حبس کشیده ام، یا باید اعدام شوم؟ آیا جواب به خاطر کرد بودنم است؟ پس می گویم: من کرد به دنیا آمده ام و به دلیل کرد بودنم زحمت محرومیت کشیده ام.

زبانم کردی است، که از طریق زبانم با خانواده و دوستان و آشنایانم رابطه برقرار کرده ام و با آن بزرگ شده ام و زبانم پل پیوندان است. اما اجازه ندارم با زبانم صحبت کنم و آن را بخوانم و تحصیل بکنم و در نهایت هم اجازه نمی دهند با زبان خودم بنویسم.

به من می گویند بیا و کرد بودن را انکار کن، پس می گویم: اگر چنین کنم خودم را انکار کرده ام.

جناب قاضی محترم، آقای بازجو! در آن زمان که من را بازجویی می کردید حتی نمی توانستم به زبان شما صحبت کنم و من در طی دو سال اخیر در زندان زنان زبان فارسی را از دوستانم آموختم، اما شما با زبان خود بازجوییم کردید و محکمه ام کردید و حکم را برایم صادر کردید. این در حالی بوده که من درست نمی فهمیدم در اطرافم چه می گذرد و من نمی توانستم از خود دفاع کنم.

شکنجه هایی که بر علیه من به کار گرفته اید، کابوس شبهایم شده، درد و رنجهای روزانه ام در اثر شکنجه هایی که شده بودم با من روزی را سپری می کنند. ضربه هایی که در دوران شکنجه به سرم وارد شده، باعث آسیب دیدگی در سرم شده است. بعضی از روزها دردهای شدید هجوم می آورند.

سردردهایم آنقدر شدید می شود، که دیگر نمی دانم در اطرافم چه می گذرد، ساعاتها از خود بیخود می شوم و در نهایت از شدت درد، بینی ام شروع به خونریزی می کند و بعد کم کم به حالت طبیعی برمی گردم و هوشیار می شوم.

هدیه دیگر آنها برای من ضعف بینایی چشمانم است که دائم تشدید می شود و هنوز هم به درخواستم برای عینک پاسخ داده نشده. وقتی وارد زندان شدم موهایم یک دست سیاه بود، حال که سومین سال را می گذرانم، هر روز شاهد سفید شدن بخشی از آنها هستم.

می دانم که شما نه تنها این کار را با من و خانواده ام نکرده اید، بلکه این شکنجه ها را بر علیه تمام فرزندان کرد و از جمله با کسانی مانند زینب (جلالیان) و روناک (صفارزاده) و ..... به کار برده اید. چشم مادران کرد هر روز در انتظار دیدن فرزندانشان اشک باران است، دائم نگرانند از اینکه چه اتفاقی در پیش است، با هر زنگ تلفنی وحشت شنیدن خبر اعدام فرزندانشان را دارند.

امروز 12 اردیبهشت 89 است (2010/5/2) و دوباره بعد از مدت‌ها مرا برای بازجویی به بند 209 زندان اوین بردند و دوباره اتهامات بی اساسشان را تکرار کردند. از من خواستند، که با آنها همکاری کنم تا حکم اعدام شکسته شود. من نمی دانم این همکاری چه معنی دارد، وقتی من چیزی بیشتر از آنچه که گفته ام برای گفتن ندارم. در نتیجه آنها از من خواستند تا آنچه را که می گویند تکرار کنم و من چنین نکردم.

بازجو گفت: ما پارسال می خواستیم آزادت کنیم، اما چون خانواده ات با ما همکاری نکردند به اینجا کشید. خود بازجو اعتراف کرد که من فقط گروگانی هستم در دست آنها و تا به هدفهای خود نرسند مرا نگاه خواهند داشت، یا در نتیجه اعدام خواهم شد، اما آزادی هرگز.

(لازم به ذکر است که خانم علم هولی در پایان نامه اش بعد از امضا و درج تاریخ، با کردی لاتین نوشته اند "سه ر که فتن" serkefitn ، که به معنای پیروزیست)

شیرین علم هولی - 89/2/13

نامه ای دیگر:

"من در اردیبهشت ۱۳۶۷ در تهران توسط ماموران تعدادی از ماموران نظامی و لباس شخصی دستگیر شدم و مستقیماً به مقر سپاه منتقل شدم. به محض ورود و پیش از هر گونه سوال و جوابی، شروع به کتک زدن من کردند.

من در مجموع ۲۵ روز در سپاه ماندم. ۲۲ روز آن را در اعتصاب غذا به سر بردم و تمام آن مدت متحمل انواع شکنجه های جسمی و روحی شدم. بازجوها مرد بودند و من با دستبند به تخت بسته شده بودم. آنها با باتوم برقی، کابل، مشت و لگد به سر و صورت و اعضای بدنم و کف پاهایم می کوبیدند.

من حتی در آن زمان به راحتی نمی توانستم فارسی را بفهمم و صحبت کنم. زمانی که سوال های شان بی جواب می ماند، باز مرا به باد کتک می گرفتند تا از هوش می رفتم. صدای اذان که می آمد برای نماز می رفتند و به من تا زمان بازگشت شان فرصت می دادند تا به قول خودشان فکرها را بکنم و زمانی که باز می گشتند، دوباره کتک، بی هوشی، آب یخ و ... زمانی که دیدند من برای ادامه اعتصاب غذا مصرم، به واسطه سرم و شلنگ هایی که از بینی به درون معده ام می فرستادند، به زور قصد شکستن اعتصابم را داشتند.

من مقاومت می کردم و شلنگ ها را بیرون می کشیدم که منجر به خونریزی و درد زیادی می شد و اثر آن حالا بعد از دو سال هم چنان باقی مانده و آزارم می دهد.

یک روز در هنگام بازجویی، چنان لگد محکمی به شکمم زدند که بلافاصله دچار خونریزی شدیدی شدم. یک روز یکی از بازجویان به سراغم آمد، تنها بازجویی بود که او را دیدم. در سایر مواقع چشم بند داشتم. او سوال های بی ربطی از من پرسید. وقتی جوابی نشنید، سیلی ای به صورتم زد و اسلحه ای از روی کمر خود باز کرد و بر سرم گذاشت و گفت: "به سوال هایی که از تو می کنم جواب بده.

من که می دانم تو عضو پژاک هستی، تروریستی، بین دختر تو حرف بزنی یا نه فرقی نمی کند ما خوشحالیم که یک عضو پژاک در دستانمان اسیر است."

در یکی از دفعاتی که دکتر برای درمان زخم هایم و رسیدگی به وضعیتم مراجعه کرده بود، من در اثر کتک ها در عالم خواب و بیداری بودم. دکتر از بازجو خواست که مرا به بیمارستان منتقل کنند. بازجو پرسید: "چرا باید به بیمارستان معالجه شود، مگر در اینجا معالجه نمی شود؟" دکتر گفت:

"برای معالجه نمی گویم، من در بیمارستان برای تان کاری می کنم که دختره مثل بلبل شروع به حرف زدن بکند" فردای آن روز مرا با چشم بند و دستبند به بیمارستان بردند. دکتر مرا روی تخت خواباند و آمپولی به من تزریق کردند. من گویی از خود بی خود شده بودم و به هر آنچه را که می پرسیدند، پاسخ می دادم و جواب هایی که آنها می خواستند را همانگونه که می خواستند به آنها می دادم و آنها هم از این جریان فیلم می گرفتند.

وقتی به خودم آمدم از آنها پرسیدم که من کجا هستم و فهمیدم که هنوز روی تخت بیمارستانم و بعد از آن دوباره مرا به سلولم منتقل کردند.

ولی انگار برای بازجوها کافی نبود و می خواستند من بیشتر رنج بکشم. با پای زخمی سرپا نگه می داشتند تا پاهایم کاملاً ورم می کرد و بعد برایم یخ می آوردند. شب ها تا صبح صدای جیغ و داد و ناله و گریه می آمد و من از شنیدن این صداها عصبی می شدم که بعدها فهمیدم این صدا ضبط است و به خاطر آن است که من رنج های زیادی بکشم. یا ساعت ها در اتاق بازجویی فقط قطره قطره آب سرد روی سرم می چکید و شب مرا به سلول باز می گرداندند.

یک روز با چشمان بسته روی صندلی نشسته بودم و بازجویی می شدم. بازجو سیگارش را روی دستم خاموش کرد و یا یک روز آنقدر پاهایم را با کفش های اش فشار داد که ناخن هایم سیاه شد و افتاد یا اینکه تمام روز مرا در اتاق بازجویی سرپا نگه می داشت و بدون هیچ سوالی، فقط بازجویان می نشستند و جدول حل می کردند. خلاصه آنکه هر آنچه که از دستشان برمی آمد را انجام دادند.

بعد از آن که از بیمارستان بازگشتم تصمیم گرفتند که مرا به ۲۰۹ منتقل کنند. ولی به دلیل وضعیت جسمی ام و اینکه حتی نمی توانستم راه بروم، بند ۲۰۹ حاضر به پذیرش من نشد و یک روز تمام با همان وضعیت، مرا دم در ۲۰۹ نگاه داشتند تا سرانجام مرا به بهداری منتقل کردند.

دیگر، تفاوت شب و روز را درک نمی کردم. نمی دانم چند روز در بهداری عمومی اوین ماندم تا زخمهای کمی بهتر شد و بعد به ۲۰۹ منتقل شدم و بازجویی ها در آنجا آغاز شد. بازجوهای ۲۰۹ نیز تکنیک ها و روش های خاص خود را داشتند و به قول خودشان با سیاست سرد و گرم پیش می رفتند. ابتدا بازجویی خشن می آمد و مرا تحت فشار و شکنجه و تهدید قرار می داد و می گفت که هیچ قانونی برای اش مهم نیست و هر کاری بخواهد با من می کند و ... بعد بازجویی مهربان وارد می شد و از او خواهش می کرد که دست از این کارها بردارد. به من سیگاری تعارف می کرد و بعد سوالات را تکرار می کرد و دوباره این دور باطل شروع می شد.

درمدتی که در ۲۰۹ بودم، به خصوص اوایل که بازجویی داشتم، وقتی که حالم خوب نبود یا بینی ام خونریزی می کرد، فقط در داخل سلول مسکنی به من تزریق می کردند. کل روز خواب بودم. مرا از سلول خارج نمی کردند یا به بهداری منتقل نمی کردند...

شیرین علم هولی، بند نسوان اوین، ۱۳۸۸/۱۰/۲۸

نامه دوم به تاریخ ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۹ نوشته شده است یعنی پنج روز قبل از اعدام.

.....

شاهرخ جهانگیری - حزب توده - 7 اسفند سال 1362 تیرباران شد.



پروین عزیزم، درود بی پایان بر تو باد. می دانی که چقدر دوستت دارم. اولین تقاضایی که از تو دارم اینست که مدتی بعد از مرگم ازدواج کنی مرا ببخشی که نتوانستم آنقدر که دلم میخواست به تو توجه کنم. می دانی که کار سختی داشتم و آن تلاش در راه رهائی زحمتکشان بوده است.

تا به آخر به این راه وفادار بودم و هستم. من اکنون با نه نفر دیگر شاد و خندان و آوازخوان به طرف شهادت تو بدان که من خوشبخت هستم.

از نبودن من ناراحت نباش به کوری چشم دشمنان شاد و خوشحال باش .... بعد از مرگ من، به فرزندانم بگو راه مرا پیش گیرند، راه آزادی انسانها را .

روزبه عزیزم خیلی دوستت دارم تو و کیوان را باندازه نصف مامان دارم. حال خودت حدس بزن که چقدر به تو علاقمند هستم ... عزیزم با تمام وجود برای مردم کار کن زیرا از این راهست که انسان ارزش پیدا می کند...

کیوان عزیزم، پسر بازیگوش خوشگلم فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش. من در راه آرمانی والا کار میکردم و به شهادت میرسم. راه مرا پیش گیر و تو و برادرت باید لیاقت نامهایی را که رویتان گذاشتم داشته باشید.

.....

شهره مدیر شانه چی - سازمان راه کارگر - 16 دی ماه سال 1360 تیرباران شد.



اضطراب ندارم تنها دلم میخواهد اعدامم به تاخیر بیفتد. حتی یک روز یک ساعت چون بچه ها را دوست دارم و از بودن در کنارشان لذت میبرم.

.....

طاهره سید احمدی - سازمان راه کارگر - 6 اردیبهشت سال 1262 اعدام شد



وصیت نامه:

خانواده عزیز و دوست داشتنی ام، با سلام گرم و با نثار عشق و علاقه فراوان. پدر عزیز و مادر گرامی ام، از صمیم قلب و با تمام وجودم دوستان دارم و همیشه و در هر لحظه به فکر شما بودم و همیشه در نظرم بود که با تحمل چه رنج ها و مشقاتی ما را بزرگ کردید.

پدر عزیزم هیچ وقت دست همیشه سوخته و تاول زده ات و مادر عزیزم هیچ وقت رنگ پریده و چهره خسته ات را فراموش نمی کنم. عزیزان من، من و نوری زندگی شیرین و پر ثمری را با هم شروع کرده بودیم. اما افسوس که سرنوشت فرصت بیشتر با هم بودن را به ما نداد..... با صبر و شکیبائی به مسئله برخورد کنید.

البته می دانم برای شما مشکل است و خیلی اذیت می شوید. اما درست است که زندگی خیلی شیرین و دوست داشتنی است، اما موقعیت هائی پیش می آید که دیگر... به تمام خواهران و برادر عزیزم سلام مرا برسانید و به آنها بگوئید که خیلی دوستشان دارم و بگوئید که در تمام لحظات زندگی ... به خانواده گرامی و دوست داشتنی نوری هم سلام مرا برسانید و به آنها بگوئید خیلی زیاد به همه شان علاقه دارم و از صمیم قلب برای تمام اعضای خانواده شان آرزوی سلامت، سعادت و خوش بختی دارم و همیشه به یاد ما باشند و هیچ وقت فراموش نکنند که من و نوری با عشق فراوانی که به هم داشتیم، همیشه به فکرشان بودیم.

انگشترم را تقدیم خانواده شوهرم می کنم و حلقه ازدواجم را تقدیم خانواده عزیزم می کنم و دوست دارم از آنها خوب نگه داری کنید. چون برای ما خیلی عزیز بودند.

به تمام اعضای خانواده و فامیل و دوستان و آشنایان سلام مرا برسانید و امیدوارم در این شرایط که برای شما کمی مشکل است، ... در این لحظه ( بعد از ظهر سه شنبه 62/2/6 ) که این وصیت نامه را برای شما می نویسم، نوری عزیز دو شب پیش از میان ما رفت، ولی یادش هیچ وقت فراموشم نشد و امیدوارم که شما هم هیچ وقت ما را فراموش نکنید و همیشه ما را در کنار خود احساس کنید، همان طور که ما همیشه در کنارتان هستیم. روی همگی شما را می بوسم و برای همه شما آرزوی سعادت و خوش بختی دارم.

با عشق و علاقه فراوان طاهره و به یاد نوری عزیزم

۱۶/۲/۶۲ امضاء

.....

اصغر پهلوان - حزب توفان - تاریخ اعدام ۱۵ شهریور سال ۱۳۶۱

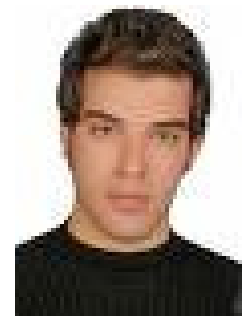
پیش از تیرباران وصیت کرده بود که این شعر را به مادرش بدهند.



"مادر به تو سوگند"

مادر از روبه نکن ننگ که شیرم  
هر چند که در پنجه دشمن اسپرم  
هر چند که افتاده زنجیر شیرم  
مادر به تو سوگند که مردانه بمیرم  
دشمن نتواند شکند عزم گرانم  
هر چند که اکنون شده آماده جانم  
مادر به تو سوگند که من بر سر آنم  
در راه شرف یک نفس از پای نمانم  
از ضربه شلاق شد آزرده تن من  
غرق است به خونابه دل، پیره‌ن من  
مادر به تو سوگند که باشد سخن من  
جاوید بود پرچم خلق و وطن من

.....  
آخرین نامه احسان فتاحیان - کومله  
۲۰ آبان ۱۳۸۸ در سنندج اعدام شد



واپسین شعاع آفتاب شبانگاهی

نشان‌دهنده‌ی راهی‌ست که خواهان در نوشتن آنم

خش‌خش برگ‌ها زیر قدم‌هایم

می‌گوید: بگذار تا فرو افتی

آنگاه راه آزادی را باز خواهی یافت.

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام، حتی اکنون که آنرا در قریب‌ترین فضا و صمیمانه‌ترین زمان، در کنار خویش حس می‌کنم. آنرا می‌بویم و بازش می‌شناسم، چراکه آشنایی‌ست دیرینه به این ملت و سرزمین. نه با مرگ که با دلایل مرگ سر صحبت دارم، اکنون که "تاوان" دگردیسی یافته و به طلب حق و آزادی ترجمه‌اش نموده‌اند، آیا می‌توان باکی از عاقبت و سرانجام داشت؟ "ما" ای که از سوی "آنان" به مرگ محکوم شده‌ایم در طلب یافتن روزنه‌ای به سوی یک جهان بهتر و عاری از حق‌کشی در تلاش بوده‌ایم، آیا آنان نیز به کرده‌ی خود واقف‌اند؟

در شهر کرمانشاه زندگی را آغاز کردم، آنجا که بزرگیش ورد زبان هم‌میهن‌انم است، آنجایی که مهد تمدن میهنم بوده است. قطور ذهن‌ام بدان سویم کشید که تبعیضی را و وضعیتی ناروا را بفهمم و از اعماق وجود درکش نمایم که گویای ستم بود، ستمی در حق من چنان فردی انسانی و در حق من چنان مجموعه‌ای انسانی، پیگیری چرایی ستم و رفع آن به هزاران فکر راهبر شد، اما و اسفا که آنان چنان فضا را مسدود و حق‌طلبی را محجور و سرکوب کرده بودند که در داخل راهی نیافتم و ورای محدوده‌های تصنعی به مکانی دیگر و مامنی دیگر کوچیدم: "من پیشمرگه‌ی کومله شدم"، سودای یافتن خویش و هویتی که از آن محروم شده‌ام من را بدان سو کشاند. دور شدن از خواستگاه کودکی هرچند آزاردهنده و سخت بود اما هیچگاه باعث انقطاع من از زادگاهم نشد.

هراز گاهی به قصد تجدید دیدار و بازیابی خاطرات روانه‌ی خانه‌ی نخستین می‌گشتم، اما یکبار "آنان" دیدار را به کامم تلخ کردند، دستگیرم کردند و به قفسم انداختند. از همان آغاز و با پذیرایی انسان‌دوستانه‌ی دستگیرکنندگانم!! فهمیدم که همان سرنوشت تراژدیک و غمناک همراهان و رهروان این راه پررهرو به انتظار نشسته است: شکنجه، پرونده‌سازی، دادگاه سرسپرده و شدیداً تحت نفوذ، حکمی کاملاً ناعادلانه و سیاسی، و در نهایت مرگ.....

بگذارید خودمانی‌تر بگویم: پس از دستگیری در شهر کامیاران به تاریخ ۸۷/۴/۲۹ و پس از چند ساعت مهمان بودن در اداره‌ی اطلاعات آن شهر، در حالیکه دستبند و چشمبندی قطور حرکت و دیدن را برایم ممنوع نموده بود، فردی که خود را معاون دادستان معرفی می‌کرد شروع به طرح یک سری پرسش بی‌ربط و مملو از اتهامات واهی نمود (لازم به ذکر است که هرگونه بازپرسی قضایی در محیطی غیر از محیط دادسرا و دادگاه طبق قانون مطلقاً ممنوع است). بدین ترتیب اولین دور بازجویی‌های عدیدهام کلید خورد.

همان شب به اداره‌ی اطلاعات استان کردستان در شهر سنندج منتقل شدم و سور واقعی را آنجا تجربه نمودند: سلولی کثیف با دستشویی نامطبوع و پتوهای که احتمالاً ده‌ها سال از ملاقاتشان با آب و پاکیزگی می‌گذشت! از آن به بعد شب و روز دالان پایینی و اتاق‌های بازجویی با چاشنی کتک و شکنجه‌ی طاقت‌فرسا، به تسلسلی پایان‌ناپذیر و سه ماهه تبدیل شد. بازجویان محترم در جهت ارتقای منزلت شغلی خویش و در سودای چند پشیزی ناچیز و بی‌ارزش، در این سه ماه به طرح اتهاماتی عجیب و غریب می‌پرداختند که خود بهتر از هر کس به کذب بودن آنها ایمان داشتند.

علی‌رغم آزمودن تمامی روش‌ها و در عملیاتی مسلحانه شرکت نموده بودم، اتهاماتی که در بسیار در اثبات آن کوشیدند. تنها موارد اثباتی عضویت در کومله و تبلیغ علیه نظام بود که بهترین گواه در یگانه بودن اتهامات رای دادگاه بدوی است، شعبه‌ی اول دادگاه انقلاب اسلامی سنندج حکم به ۱۰ سال حبس توأم با تبعید به زندان رامهرمز داد. ساختار اداری و سیاسی ایران همیشه دچار آفت تمرکزگرایی بوده است اما در این یکی نمونه که به ظاهر قصد تمرکززدایی از امر قضا را داشتند.

به تازگی اختیار و صلاحیت تجدیدنظر در احکام متهمین سیاسی را در بالاترین سطح - حتی اعدام - از دیوان عالی گرفته و به محاکم تجدیدنظر استان سپرده‌اند، با اعتراض دادستان کامیاران به حکم بدوی و در نهایت تعجب و برخلاف قوانین موضوعه و داخلی خود ایران، شعبه‌ی چهارم دادگاه تجدیدنظر استان کردستان حکم ۱۰ سال زندان را به اعدام تبدیل نمود. بر پایه‌ی ماده ۲۵۸ قانون آیین دادرسی کیفری محاکم تجدیدنظر تنها در صورتی مجاز به تشدید حکم بدوی می‌باشند که حکم صادره از حداقل مجازات مقرر در قانون کمتر باشد. بر طبق کیفرخواست دادستان اتهام وارده - یعنی محاربه (دشمنی با خدا) - حداقل حکم در این مورد یک سال است حال خود فاصله‌ی ۱۰ سال توأم با تبعید را با این حداقل مقایسه کنید تا پی به غیرقانونی، غیرحقوقی و سیاسی بودن حکم اعدام ببرید.

البته ناگفته نماند که مدتی کوتاه پیش از تبدیل حکم، مجدداً از زندان مرکزی سنندج به بازداشتگاه اداره اطلاعات منتقل و در آنجا از من خواسته شد طی یک مصاحبه ویدیویی به اعمالی ناکرده اقرار و کلمات و جملاتی در رد افکار خویش بر زبان آورم. علی‌رغم فشارهای شدید، من حاضر به قبول خواسته نامشروع آنان نشدم و آنها نیز صراحتاً گفتند حکم را به اعدام تبدیل خواهند نمود، که خیلی زود به عهد خویش وفا کردن و سرسپردگی دادگاه را به مراجع امنیتی و غیر قضایی اثبات نمودن. پس آیا انسان می‌تواند بر آنان خرده‌ای بگیرد؟!

قاضی سوگندخورده که همه جا، در هر زمان و در قبال هر فرد و موضوعی بی‌طرف مانده و صرفاً از دریچه‌ی حقوق و قانون به جهان بنگرد، که امین قاضی این سرزمین به قهقرا رفته می‌تواند ادعا نماید که سوگند را نشکسته و بی‌طرف و عادل باقی مانده است؟ به زعم بنده چنین قضاتی به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسند. هنگامی که کل سیستم‌های قضایی ایران به اشاره یک بازجوی بی‌دانش و عاری از هر گونه سواد حقوقی، دستور بازداشت، محاکمه، محبوس نمودن و مرگ افراد را اجرا می‌نماید، آیا می‌توان بر یک یا چند قاضی خرده‌پای یک استان همیشه تحت ستم و تبعیض خرده گرفت؟ آری، خانه از پای‌بست ویران است.....

حال علی‌رغم اینکه در آخرین ملاقاتم در داخل زندان با دادستان صادرکننده کیفرخواست، وی به غیرقانونی بودن اجرای حکم در هنگامه‌ی اکنون اذعان داشت، اما برای دومین بار قصد اجرای حکم را دارند. ناگفته پیداست که اینچنین پافشاری کردن بر اجرای حکم به هر نحو ممکن، نتیجه‌ی فشارهای محافل امنیتی و سیاسی خارج از قوه‌ی قضائیه است.

افراد عضو این محافل تنها از زاویه‌ی فیش حقوقی و اغراض و نیات سیاسی خویش به موضوع مرگ و زندگی یک زندانی سیاسی می‌نگرند، برای آنان وزای اهداف غیرمشروع خویش هیچگونه "مسئله‌ای قابل طرح و تصور نیست، حتی اگر اولین حق همزاد بشر یعنی حق حیات باشد. اسناد جهانی و بین‌المللی پیشکش، آنان حتی قوانین و الزامات داخلی خود را نیز هیچ و بیهوده می‌انگارند.

اما سخن آخر: اگر به گمان زوروزان و حاکمان، مرگ من موجب حذف مسئله‌ای به نام مسئله کردستان خواهد شد باید گفت زهی خیال باطل. نه مردن من و نه هزاران چون من مرهمی بر این درد بی‌درمان نخواهد بود و چه بسا آتش آنرا شعله‌ورتر خواهد نمود. بی‌گمان "هر مرگ اشارتی است به حیاتی دیگر."



احسان فتاحیان

زندان مرکزی سنندج

۱۷ - ۸ - ۱۳۸۸

.....

بعضی وقتها تحمل شکنجه روحی از شکنجه جسمی خیلی سخت تره. اون جا اتاق انتظار مرگه. می شینی منتظر این که بیان و تو رو برای اعدام ببرن. هر بار که کسی به سمت اتاق می آد، دلت هری میریزه پائین. اولش، خیلی سخت نیست، اما پس از مدتی دچار دلهره و اضطراب وحشتناکی می شی. تنها راهش اینه که اصلاً وارد این بازی نشی و فکر کنی در انفرادی هستی و نه اتاق انتظار مرگ. وگرنه از شدت هول و هراس از پا در می آئی و تسلیمشون می شی. من اینجور از اون جا جان سالم بدر بردم. ولی هنوز سر در نیاوردم که چرا اعدام نشدم؟

لوئیز باگرامیان

[http://leftlibrary.5u.com/books/zendan/pari\\_roshani.pdf](http://leftlibrary.5u.com/books/zendan/pari_roshani.pdf)

.....

عنایت الله سلطانزاده - سازمان راه کارگر - 19 بهمن سال 1360 اعدام شد.



نام: عنایت نام خانوادگی: سلطان زاده نام پدر: ابراهیم تاریخ تولد: 1328

سلام به پدر، مادر، خواهران و برادران عزیز و تمام کسانی که دوستشان دارم. شاید مرگ من برای همگی غیر قابل تصور باشد، ولی سعی کنید برای خود بقبولانید که اوج زندگی مرگ است. پدر و مادر عزیز، من دوست داشتم زندگی شرافت مندانه داشته باشم و زندگی را به خاطر زیبایی هایش دوست داشتم. زندگی واقعاً زیباست، مرگ را هم به خاطر زیباییش پذیرفتم. خواهران عزیز پاک و با شرافت زندگی کنید.

مادران عزیز این را می دانم که مرگ من در روحیه شما خیلی تأثیر خواهد گذاشت، ولی با بزرگ کردن برادران و خواهرانم، روحیه خود را زنده نگه دارید. من نیز شادان و خندان به سراغ مرگ می روم، اگر خواستید سر قبر من بیایید، شادان و خندان بیایید. من چیزی در این دنیا ندارم که برای شما بگذارم، جز خاطره هایی که با هم داشتیم، همه را، تک تک تان را از دور می بوسم. شهین، آیدین را بزرگ کن و آخرین عکسی که دارم به عنوان هدیه برایش نگه دار. شاید یک مقدار احساساتی شده باشم، ولی چه می شود کرد.

ناهید عزیز یاشار را بزرگ کن و بدان که یاشار را باید بزرگ کنی. پدر و مادران و تمام اقوام، تک تک شما را برای آخرین بار می بوسم، یاران عزیز تک تک شما را نیز برای آخرین بار می

بوسم و سالگرد انقلاب را برای شما تبریک گفته و روزهای خوشی را برای شما آرزو دارم. باشد که مرگ من در روحیه شما تأثیر منفی نگذارد. به امید روزهای پر ثمر و برای اختران قشنگم.

زندگی را باور کنید.

و مرگ را باور کنید.

و به یک دیگر عشق بورزید عشق

عشق

عشق

باشد که عشق جاوید ماند و جاوید خواهد ماند.

عنایت سلطان زاده

ساعت 4 بعد از ظهر

19 / 11 / 1360

.....

غلام جلیل کهنه‌شهری - 23 خرداد 1361 در زندان تبریز تیرباران شد.



"سال نو آغاز شده و بار دیگر طبیعت دشت و صحرا را زندگی نوین بخشیده است. هر بامداد نسیم بهاری گل‌های وحشی دامن کوهستان را نوازش می‌دهد و صحرا را از خواب شب بیدار می‌کند.

امیدوارم شما نیز زندگی شاد و خندانی داشته باشید. هرچند من دیگر در میان شما نخواهم بود، اما مطمئن هستم که در عطر گل‌های وحشی کوهستان، در نسیم شامگاهان که برگ‌های بنفشه را چون گیسوان دخترکان نوازش می‌دهد، در لحظه‌های سختی و تلاش و همچنین در لحظات شادمانی زنده خواهیم شد و در قلب و دل يك يك شماها زنده خواهیم بود. من زندگی را خیلی دوست داشتم.

لیکن ادامه آن بهای گرانی می‌طلبد که من قادر به پرداخت آن نبودم. با شرافت و سختی زندگی کردم، در دبستان و دبیرستان و دانشگاه از شاگردان ممتاز بودم و زندگی کردن انسانی و شرافتمندانه را دوست داشتم." او از خانواده‌اش می‌خواهد که همسرش را عزیز بدارند و از مادرش می‌خواهد که در مرگ او زاری نکند.

و وصیت‌نامه‌اش را با شعری از حافظ به پایان می‌برد:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

.....

آخرین دفاعیه فرزاد جهاد - حزب توده - هفتم اسفند سال 1362 تیرباران شد.



( ما سربازان گمنام این انقلاب بودیم, که به امید نجات مردم از فقر و استبداد در انقلاب شرکت کردیم و امروز به همین جرم محاکمه می شویم.

وقتی به یاد ناراحتی شما می افتم, شرمنده ام که باعث آن میشوم ولی اگر میخواهید راحت باشم خم به ابرو نیاورید و لباس سیاه نپوشید ....

.....

فیروز فخر یاسری- سازمان راه کارگر - 19 اسفند سال 1360 اعدام شد.



آخرین شنیده ها:

«چقدر این کمونیست هایی را که از مبارزه برای رهائی انسان ها دست بر نمی دارند، دوست می دارم.»!

.....

غلامحسین فیض آبادی - مجاهدین - در سال 1367 در کرج اعدام شد.



حسین مدت‌ها در انفرادی بود. او را برای اعدام به سلول ما آوردند. ریشش درآمده و حسابی بلند شده بود. فکر می‌کرد می‌خواهند او را به بند عمومی برگردانند. به او گفتیم فردا می‌خواهند اعدامت کنند. خندید و گفت: «یک فکری باید برای ریشم بکنم».

اگر اعدام شوم با این ریش توی آن دنیا چه جوابی بدهم؟». بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند: «تا بخواهی ثابت کنی آخوند نبوده‌پی می‌برندت قعر جهنم».

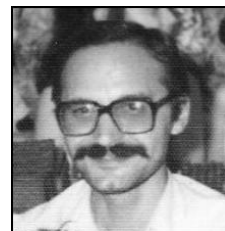
حسین با اصرار از ما می‌خواست با ناخن‌گیر ریشش را بزنیم. این کار را کردیم.

نگذاشت سبیلش را بزنیم. گفت می‌خواهد مثل موسی سبیل داشته باشد.

صبح ناصریان وقتی قیافه حسین را دید از شدت تعجب و عصبانیت فریاد کشید و او را برد.

.....

فریبرز لسانی - اتحادیه کمونیست‌ها - 5 بهمن 1361 اعدام شد.



آخرین دیدار با فریبرز از زبان یکی از اعضای خانواده فریبرز، بالاخره خاطره تلخ زندگی من آغاز شد. البته بعد از دستگیری او همیشه تمامی خانواده در نگرانی و دلوپرسی شدید بسر می‌بردیم. در مدت یکسال و نیم که فریبرز در زندان بود شب و روز نداشتیم.

تا اینکه امروز تلخ از طرف کمیته اوین به پدر فریبرز تلفن کردند که برای دیدار فرزندان به زندان اوین مراجعه کنید. پدر و مادر فریبرز قبل از دستگیری فریبرز آدم‌های سالمی بودند و بعد از دستگیری فرزند دلبندشان توان و سلامتی خود را از دست دادند.

آروز من مجبور شدم با آنها باشم. در حقیقت عصای دست آنها باشم. من فکر می‌کردم فقط به پدر و مادر فریبرز اجازه ملاقات دادند ولی وقتی پشت در زندان اوین رفتیم تعداد زیادی از خانواده‌ها که مربوط به گروه فریبرز بود حضور داشتند. بعد از مدتی که پشت در زندان اقامت داشتیم در زندان را باز کردند.

از آمدن من جلوگیری کردند که من با اصرار زیاد به آنها فهماندم که پدر و مادر فریبرز قادر نیستند روی پای خود بایستند و من باید با آنها باشم. من که با روپوش و روسری رفته بودم یکی از زنان پاسدار چادر مشکی به من داد و مرا مجبور کرد که چادر بسرمد بگذارم تا بتوانم با پدر و مادر فریبرز باشم. برای بازرسی بدنی، ما را به اطاقی بردند. زن پاسدار شروع به بازرسی بدنی ام کرد که واقعا شرم آور بود.

من بعد از چندین سال هنوز چندشم می‌شود. وقتی پاسدار داشت از پدر فریبرز تفتیش بدنی می‌کرد خطاب به او گفت پسرت در جریان آمل دست داشت. پدر فریبرز در جواب گفت

او که در زندان شماسست چگونه می تواند در جریان آمل دست داشته باشد. خلاصه ما را سوار اتوبوس کردند البته با چشمان بسته، اتوبوس مثل چرخ و فلک چند دور گشت و بالاخره جلوی پله های ساختمانی ما را پیاده کردند.

چندین پاسدار با بی احترامی زیاد ما را وارد سالن بزرگی کردند که روبروی در ورودی، سن سالن قرار داشت. روی سن 22 تن از جوانان رشید و از جان گذشته نشسته بودند. روبروی آنان لاجوردی و گیلانی بعنوان قاضی و دادستان نشسته بودند و از محکومین بازخواست می کردند.

جلوی سن روی زمین باندازه صد نفر زندانی که من نمی دانم آنها زندانی سیاسی بودند یا معمولی نشسته بودند. ته سالن صندلی گذاشته بودند که خانواده های آن 22 نفر بودند. فریبرز وقتی چشمش به من افتاد با اشاره دست به من فهماند که چادر از سرم بردارم که یکی از پاسداران فریاد زد اشاره نکن. بالاخره چند نفر آمدند و از خود دفاع کردند. تا ختم جلسه را اعلام کردند.

من از خانمی که کنار دست من نشسته بود سؤال کردم پس چرا فریبرز نیامد از خودش دفاع کند. آن خانم که مادر یکی از محکومین بود جواب داد فریبرز از خودش دفاع کرد من از صبح اینجا بودم. در صورتی که به ما گفته بودند بعد از ساعت دوازده و نیم بیائید. در نتیجه ساعتی که فریبرز از خودش دفاع می کرد ما نبودیم. فقط شب در خبر او را دیدیم ولی صدایش را پخش نکرده بودند.

بعد لاجوردی و گیلانی از پدر و مادرها خواستند که برای دیدار فرزندانشان روی سن بیایند. من بخوبی متوجه شدم که فریبرز نمی تواند تمام کف پایش را روی زمین بگذارد. روی انگشتانش راه می رفت. اول بطرف پدرش رفت و دستش را دور گردن او حلقه زد و او را بوسید بعد بطرف مادرش رفت.

به مادرش که در حال گریه بود گفت نگران نباش انسان روزی بدنیا می آید و روزی هم باید برود. مادرش در جواب گفت حالا وقت رفتن تو نیست. بعد به طرف من آمد و مرا بغل کرد و به من گفت کارمان تمام است و ما را بزودی اعدام خواهند کرد. از دیگر نزدیکان پرس و جو کرد.

یک بار دیگر به طرف پدرش رفت دوباره او را بوسید. پاسداران با فریاد وحشیانه خود به ما خبر دادند که سن را ترک کنیم. وقتی من به پائین سن آمدم خواستم برای بار دوم بطرف فریبرز بروم و برای آخرین بار او را ببوسم ولی یکی از پاسداران با قنداق تفنگ به پشت من کوبید و اجازه نداد بطرف عزیزم بروم. خلاصه آنروز شوم به پایان رسید.

در روز 5 بهمن عزیزان ما را در آمل در 9 شب تیرباران کردند. و در قلب جنگلهای آمل در داخل امامزاده ای دفن کردند. بلافاصله ما به آمل رفتیم و پرسیان پرسیان از مردم کوچه بازار آمل آدرس محل دفن را پرسیدیم. تعداد زیادی پاسدار که از جنازه های آنها هم می ترسیدند آنجا بودند.

بارها خانواده ها سنگ قبر برای فرزندانشان درست کردند. آنها که از مرگ آنان هم واهمه داشتند سنگها را می شکستند. هر نوبت برای زیارت آنها می رفتیم بلافاصله چند پاسدار با اسلحه بالای سر ما هویدا می شدند.

.....

فرزاد کمانگر - معلم : 19 اردیبهشت 1389 در زندان گوهردشت اعدام شد



آقای اژه ای، بگذار قلبم بتپدماههاست که در زندانم ، زندانی که قرار بود اراده ام را، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکند. زندانی که باید آرام و رامم میکرد چون "بره ای سر براه"، ماههاست بندی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ.دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردمم که دوستشان دارم،

بین من و کودکان سرزمینم فاصله ای باشد تا ابدیت، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را در میان آنها و مثل آنها احساس می کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود.

قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستم.قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد ، اما من با لحظه ها در بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو.و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها، توهینها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند.

اما روزی محاریم خواندند، می پنداشتند به جنگ خدایشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم میباشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند با عشق به همنوعانم تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه عشق و مهری که در آن است به کودکی هدیه نمایم. فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سیلان یا در حاشیه کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می نشیند، فقط قلب یاغی و بیقرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکیش را شب ها با ماه و ستاره در میان بگذارد و آنها را چون شاهدی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند، قلبم در سینه کسی بتپد که بیقرار کودکانی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و یاد حامد دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت: "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمیشود" و خود را حلق آویز کرد.

بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش ، شراره طغیانی دوباره در برابر نابرابریها را در قلبم زنده نگهدارد.

قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دورمعلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند و او را شریک همه شادی ها و بازیهای خود بنمایند شاید آن زمان کودکان طعم فقر وگرسنگی را ندانند و در دنیای آنها واژه های زندان ، شکنجه ، ستم و نابرابری معنا نداشته باشد.بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناورتان بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیت که ناگفته های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج واندوه و درد بوده است.

بگذارید قلبم در سینه کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد برارم: "من ده مه وی بیمه بایببخوشه ویستی مروف به رم بو گشت سوچی نه م دنیاپیه "معنی شعر: می خواهم نسیمی شوم و پیام عشق به انسانها را به همه جای این زمین پهناور ببرم .

فرزاد کمانگر بند بیماران عفونی-زندان گوهردشت.

.....

این عکس، تصویر تیم فوتبالی را نشان می‌دهد که فرزاد کمانگر به همراه چندین زندانی سیاسی دیگر در زندان اوین تشکیل داده بود.

فرزاد کمانگر، نشسته از سمت راست، دکتر حسام فیروزی که در آن زمان در زندان به سر می‌برد و آرش اعلایی در کنار فرزاد کمانگر هستند.

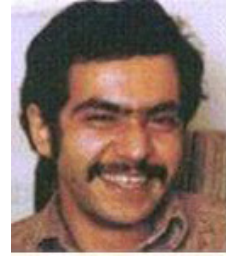
همچنین این تصویر آخرین عکس علی حیدریان، هم‌پرونده‌ی فرزاد کمانگر است که او نیز در همان تاریخ ۱۹ اردیبهشت ماه سال گذشته به همراه فرزاد کمانگر اعدام شد.

فرزاد کمانگر در زندان اوین، به همراه چند زندانی سیاسی دیگر، نشریه‌ی به نام «آوای اوین» را منتشر می‌کرد که این عکس در آن نشریه منتشر شده بود.



.....

فرزاد دادگر - حزب توده - شهریور سال 1367 در زندان اوین اعدام شد.

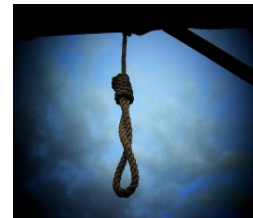


بخشی از دو نامه واپسین از زندان که باقی مانده است:

این خود ما هستیم که زندگی را می سازیم و ما آن را زیبا می سازیم و به آن گرمی و شور می بخشیم، خواه با گرما و شور دل ها و جانهای شیفته مان و خواه گاه نیاز چون کنده ای هیزم در آتشدان!

امیدوارم من هم طوری باشم که بتوانید همیشه با سربلندی از من یاد کنید.

.....  
فریده .... دهه شصت اعدام شد



پرواز عزیزم دلم میخواست که حرف میزدیم ولی از هم جدا هستیم. فکر نمیکنم که از وضعیتم خبر داشته باشی. خیلی تنها هستم برای همین دوست دارم برایت بنویسم. این نامه را تا زمانی که برای اعدام صدایم کنند نگاه خواهم داشت و آنگاه به کسی می‌دهم که به تو برساند. هرچند از اینکه اعدام نکنند وحشت دارم.

وقتی دستگیر شدم مرا خیلی زدند و من برای ۲۴ ساعت اطلاعات ندادم. بعد از آن، شکنجه غیر قابل تحمل بود، دلم میخواست می‌مردم ولی ممکن نبود. اگر برای نیم ساعت هم تنه‌ایم می‌گذاشتند خودم را می‌کشتم. اگر وسیله خودکشی در دسترس پیدا نمی‌کردم می‌توانستم رگ دستم را آنقدر بجوم که تمام خون بدنم جاری شود.

ولی تنه‌ایم نگذاشتند و مدام به تمام بدنم شلاق زدند. صدای شلاق که با فریاد آنها که محمد و فاطمه را صدا می‌کردند مخلوط می‌شد دیوانه‌ام می‌کرد. بعد از ۲۴ ساعت مقاومت فکر کردم که همه دوستانم حالا می‌دانند که دستگیر شده‌ام. پس من می‌توانم آدرسی را که می‌خواهند بدهم و راحت شوم. برای مدتی زیر شکنجه با خودم می‌جنگیدم که بگویم یا نگویم. فکر می‌کردم که اگر دوستم را در خانه پیدا کنند آنوقت چه خواهم کرد؟

دوستانم در مورد چه فکری خواهند کرد؟

ولی نتوانستم دیگر شکنجه را تحمل کنم و آدرس را دادم. من به خودم خیانت کردم، چون نمی‌خواستم چنین کاری کنم. وقتی آدرس را دادم مرا از اتاق شکنجه به اتاق بازجویی بردند. هنوز در آن اتاق بودم که دوستم را برای بازجویی به همان اتاق آوردند و من نتوانستم اشکم



را نگه دارم. احساس غمگینی و بدبختی می‌کردم با صدای بلند می‌گریستم، دلم می‌خواست می‌مردم، فهمیدم که اشتباه کرده‌ام و نمی‌بایست آدرس را می‌دادم.

دوستم جایی نداشت که برود و در خانه مانده بود، به امید اینکه من آدرسش را نمی‌دهم. حالا من مرده‌ام، درونم مرده است، کاش اعدام می‌کردند. هرگز قادر نخواهم بود که با آرامش زندگی کنم. یک روز توی راهروی کمیته مشترک تو را دیدم و حالم بد شد. فکر کردم یک نفر هم به تو خیانت کرده است همانطور که من به دوستم خیانت کردم. تو شکنجه شده بودی و آرزو می‌کردم که اطلاعاتت را نداده باشی. می‌دانم که حکمت اعدام است، امیدوارم که تغییرش بدهند.

وقتی که به این بند آمدم مرا به دادگاه بردند. در دادگاه گفتم که کمونیست هستم و در مورد تمام فعالیت‌هایم که نمی‌دانستند گفتم. چون می‌خواستم که اعدام کنند، نمی‌توانم با این سرافکنده‌گی زندگی کنم. ملا گفت که اگر از مارکسیسم دفاع نکنم اعدام نخواهند کرد و من گفتم که حتما دفاع می‌کنم. وقتی به این بند آمدم به هم اتاقی‌هایم گفتم که به دوستم خیانت کردم. اینکه موجب دستگیری انسان دیگری شده‌ام.

بعد از آن هیچ کس با من حرف نزد، کسی به من اعتماد ندارد.

آنها فکر می‌کنند که من جاسوس هستم. وقتی دارند حرف می‌زنند اگر من نزدیک شوم حرفشان را قطع می‌کنند. ساکت می‌مانند تا من دور شوم و بعد دوباره به حرف زدن ادامه می‌دهند. احساس تنهایی می‌کنم، خیلی تنها هستم. هم اتاقی‌هایم نمی‌دانند که من هرگز خودم را بخاطر کاری که کرده‌ام نخواهم بخشید و هرگز آنها تکرار نخواهم کرد حتی اگر بدنم را در آتش بسوزانند. آنها نمی‌دانند که وقتی دوستم را دیدم که با چشم‌بند وارد اتاق شد چه احساسی بهم دست داد.

چند روز پیش بازجو باهام حرف زد و گفت که اگر دست از دفاع از مارکسیسم بکشم و مخالف رژیم حرف نزنم حکم اعدام را به حکم ابد تخفیف خواهند داد. به او گفتم که این کار را نمی‌کنم. بازجو پرسید، چرا می‌خواهی اعدام شوی؟ و من جوابی به او ندادم. پرسید آیا می‌خواهم همسرم را ببینم و گفتم آره. او را دیدم، به خاطر شکنجه خیلی لاغر شده بود، نصف وزن سابقش را داشت.

به او گفتم از اینکه اطلاعاتی زیر شکنجه نداده است خوشحالم.

او گفت که اعدام خواهد شد و دلش می‌خواهد که من بخاطر دختر کوچکمان زنده بمانم. به او گفتم که من هم اعدام خواهم شد. می‌خواستیم یکدیگر را بغل کنیم ولی نگذاشتند گفتند که اینجا جای زنا نیست. به من گفت که مثل قبل دوستم دارد. یعنی او مرا بخشیده است. وقتی از بازجویی و ملاقات همسرم برگشتم برای هم اتاقی‌هایم همه گفتگوها را گفتم ولی آنها فقط گوش دادند.

شاید آنها فکر می‌کنند که من دنبال همدردی می‌گردم و شاید هم به دیدن آدم‌هایی که اعدام می‌شوند عادت دارند. به هر حال در چند روز آینده مرا صدا خواهند کرد و در کنار عشقم اعدام خواهم شد، توی بازوی او خواهم مرد. امیدوارم دختر نازنینم ما را درک کند.

دوستت دارم، فریده

زیر بوته لاله عباسی - نسرين پرواز

.....  
آخرین جملات فروزان عبدی پور پیربازاری - مجاهدین - در سال 1367 اعدام شد.



«بابا از دستمان خسته شده‌اند می‌خواهند آزادمان کنند». آن قدر آرام این حرف را زد که یکی از بچه‌ها به او گفت: «مطمئنی؟». و فروزان باز هم گفت: «آره، مطمئنم».

او را بردند و دیگر خبری از او نشد. بعدها بچه‌ها به یکی از سلولهای رفتند که فروزان آخرین روزهای زندگیش را در آن جا سپری کرده بود.

روی دیوار سلول نوشته بود: «خدایا فروزانم کن تا چون عبدی در راه تو بمیرم». شک ندارم از همان لحظه که صدایش کردند مطمئن بود برای اعدام می‌رود.

.....  
بخشهایی از آخرین نامه فرشته ازلی - اتحادیه کمونیستها - 18 دی ماه 1361 اعدام شد.



سلام، امیدوارم که حال همگی رفیقان خوب باشد و در هر کجای دنیا هستی سلامت باشی. خوب گوش کن، در اینجا يك نفر است که قبلا در زندان اهواز و اوین بوده و فعلا در آمل هست. چون گفتند در رابطه با آمل هست. حالا نمی دانم برای شناسائی اومده یا برای حکم خوردن چون محل درگیری آمل بود، بنابراین تمام بچه ها باید در آمل حکم بخورند. اگر می توانید در طی همین هفته خبر بدهید که اون چکاره است خیلی خوب می شد.

در مورد خودم بگم. وضعم روشن نیست حاکم شرع دنبال فرصت هست تا حکم بزند. 9 تا اتهام داشتم هوادار اتحادیه - شرکت در کلاسهای کمکهای اولیه - جمع آوری مواد دارویی و جمع آوری مواد غذایی برای سربداران جنگل - نشست در بحثهای تشکیلاتی - پخش اعلامیه سربداران و شعار نویسی روی دیوار - نشست با مسئولین جنگل حشمت اسدی (مجتبی) - نقل و انتقال سربداران جنگل در روز درگیری - رابطه با منیر نور محمدی.....

بخون تمام شهیدان قسم که من اول زیاد سیاسی نبودم ولی حالا معنی سیاست، معنی مبارزه را بخوبی درک می کنم. مادرم بداند دیگر کین دشمن در قلمر خانه کرده. برادرم، رفیقانم، من هر آن منتظر مرگم. هستند کسانی که از طریق روزنامه ها و یا روز جمعه مرگ عزیزان خود را می فهمند.....رفیق خوبم گوش کن هر شب اینجا خفاشهای خون آشام در سلول را می کوبند و نام امثال مرا می خوانند. دیگر شبها در انتظار حکم تیرباران هستم،

چشم بدر دوخته ام، رفیق من گوش کن. شاید من فرشته سابق نباشم که نیستم. امیدوارم که دیدارها تازه گردد. فقط مواظب باش.

ساعت يك و بیست دقیقه صبح 17 دیماه 61

تاریخ تیرباران 18 دیماه 61

.....

وصیت نامه فرج الله ( بیوک ) سعیدی - سازمان راه کارگر - 22 اردیبهشت سال 1363 اعدام شد.



پدر و مادر گرامی ام، خواهر و برادر عزیزم، در این لحظات پایانی زندگی از زحمات بی اندازه شما در تمامی طول عمرم، بی اندازه تشکر می کنم. من برای شما و خواهر و برادرم و تمامی دوستان و آشنایان زندگی خوش و خرمی آرزومندم و خواهش من از شما این است که برای من ناراحت نباشید. من می دانم که شما از پسرم مواظبت تمام خواهید کرد. بچه ام به اختیار همسرم پیش او باشد.

همسر دلبندم و پسر نازنینم:

در این لحظات پایان زندگی ام، برای شما زندگی خوش و خرمی آرزومندم. همسرم برای من ناراحت مباش، حتماً سعی کن بعد از من ازدواج بکنی، من در زندگی مشترک کوتاهی که با هم داشتیم، بسیار سعی کردم برایت همسری خوب باشم، ولی این اواخر بدانجا رسیده ام که رابطه ما از طرف من اشکالاتی داشته است. فرصت نشد این مسائل را با تو در میان بگذارم. پسرم را به تو و پدر و مادرم و ... می سپارم. پسرم سعی کن در زندگی انسانی شریف و با شخصیت باشی. در خاتمه به تمامی دوستان و آشنایان به خصوص به والدین گرامیت سلام دارم.

قربان همگی شما فرج الله سعیدی

22 / 2 / 63

.....

فاطمه ... - سازمان مجاهدین - دهه شصت اعدام شد.



باخوشحالی بسیار به سمت من دوید و با آن بازوان کوچکش به گردنم آویخت وگفت: داریم میریم "قزلحصار" به آنجا منتقل شدیم! کاش تو هم میآمدی! سعی کردم لبخند بزنم! گفتم آره به "قزل" منتقل می شوی! او از اتاق بیرون رفت و به سمت زیرهشت دوید من دیگر پاران این را نداشتم که پشت سر او بروم و نگاهش کنم.

در یک لحظه فقط صدای همهمه و گریه بچه ها را که اسم او را به زبان میآوردند، شنیدم. پشت در به دیوار تکیه دادم و نشستم و دیگر نتوانستم هق هق بی امان گریه ام را که داشت خفه ام می کرد، کنترل کنم، بازجوی دژخیم او کینه حیوانی خودش را که هرگز نتوانستم بفهمم چرا؟ روی "فاطی کوچولو" خالی کرده بود.

"فاطی" درحالی که داشت به سمت هشتی می دوید، یک لحظه از سکوت و اندوه بچه ها دچار شک شد و قبل از رسیدن به در زیرهشت، برگشت ایستاد و عمیقتر به بچه ها نگاه کرد و یک باره متوجه واقعیت شد. یک لحظه صدای حیغ وحشتزدۀ او بعد دیگر از حال «! نه! من نمی خواهم بمیرم! من نمی خواهم بمیرم»: را شنیدم از حال رفت و بر زمین افتاد.

چشم در چشم هیولا

.....

فرهاد وکیلی - 19 اردیبهشت 1389 اعدام شد



رنگ و ننگ ... نامه ای از فرهاد وکیلی

نامه فرهاد وکیلی همان فعال مدنی است که به همراه یارانش فرزاد کمانگر و علی حیدریان پس از شکنجه های جانکاه در تک سلولی های اطلاعات به جرم ساختگی اقدام علیه امنیت ملی و محاربه (دشمنی با خدا) به حکم ضد بشری اعدام محکوم شد!

به نام آزادی

دوره میکنم گذشت هایم را و فقط گذشته و پس از گذشت حدود دو سال از دوران حبس مجدداً توفیق یافته ام به بند پر رمز و راز وزارت اطلاعات (۲۰۹) بازگردم. همزیان با زدن چشم بند یک بوی تند که بر خلاف بوی ماندگی که همیشه در قسمتهای مختلف این ساختمان وجود داشت مشامم را آزار می داد. خاطرات گذشته ازین مکان نا میمون برایم بسیار دردناک

بود. این نقطه از خاک ایران همچون دیگر نقاطی که خواهر خوانده ۲۰۹ می باشند.

به وسیله افرادی با تفکرات خاص بر اساس سایه یک ایدئولوژی شکل گرفته کنترل میشود. یاد اولین روزهای انتقال به ۲۰۹ را زنده میکرد. زمانی که پس از تحمل سخت ترین اعمال غیر انسانی اداره اطلاعات در سنندج برای تشدید فشار اینجا منتقل شدم. با افرادی به عنوان کارشناس روبه رو شده و آنان پرونده پر افتخار خود را که حکایت از سالها بازجوییهایشان بود را برای ایجاد رعب و وحشت بیشتر برای من تعریف کرده تا من باور کنم در این مکان هیچ کس نمیتواند چیزی را برای خود نگه دارد....

روزها هفته ها و ماهها تحمل سلول انفرادی، فشار همیشگی بازجویی و بی خبری از خانواده و دنیای بیرون از زندان فرصتی را برایم خلق کرد تا بتوانم بر خود و آنچه ایدال و آرمانم بود فکر کنم. من باور کرده ام که گاهی اوقات سکوت تأثیری را خواهد داشت که بسیاری از میتینگها و تجمعها و تحریر مقالات احساسی نمیتوانند آنگونه تأثیری را داشته باشند. در طول مدت زندان بارها خواستم بنویسم و بارها نوشتم. ابتدا نوشتن سخت بود و در نهایت از آنچه که صفحه کاغذ را سیاه کرده بود.

احساس رضایت نمی شد همیشه میدانستم در این نوشتن ها چیزی کم است آن هم یک مورد بسیار اساسی بود. من باید به آنچه میگفتم و مینوشتم خود ایمان داشته باشم که در غیر اینصورت خود را فردی سست عنصر و خائن به تمامی ارزشها میدانستم.

بازگشت مجدد به ۲۰۹ و برخورد با تاکتیک جدید بازجوها ی پرونده ام این شائبه را در من ایجاد کرد که بسیاری چیزها تغییر کرده. این بار من و بازجو رو در روی هم بودیم ، اینبار چشم بند وجود نداشت و بازجو از اینکه من او را ببینم و بر اساس یک شرایط نسبتاً عادلانه تر با او وارد بحث شوم نمی ترسید.

حتی وضعیت ظاهری و شخصیتی کارشناس (همان بازجو) تغییر کرده بود. اینبار طرف مقابل من فردی بود اهل مطالعه و باسواد . شاید کراماً به این نتیجه رسیدم که در ادعاهای او چاشنی ریا و دروغ وجود دارد. اما حتماً شرایطی ایجاد شده که کارشناسی که قبلاً از موضع قدرت با من برخورد میکرد و چیزی جز توهین و تحقیر نمی دانست اینبار با احترام با من برخورد میکرد. حتی اگر این برخورد یک نوع تاکتیک باشد.

این رفتار باعث میشد که احساس کنم طرفین درک درستی از همدیگر نداشته و فقط در چهار چوب تعصبات و زمینه های قبلی با هم برخورد کرده ایم . سیستم مرا یک عنصر ضد آسایش و مخل امنیت خود میدانست که در هیچ شرایطی حاضریه تمکین در مقابل او نمی باشم .

به گمان او من هیچ حقی نداشته و فقط باید ثناگوی او باشم . که میتوانم در سایه قدرت حکومتش به زندگی خود ادامه دهم به گمان او اعتیاد یک پدیده اجتماعی است که وجودش در جامعه اجتناب ناپذیر است.

دزدی جزئی خصایص انسانی. پستی و انحطاط اخلاقی لازمه حکومت و سرکوب. زندان و اعدام لازمه قانون است و به باور من حکومت به معنی ایدئولوژی بود که جز خود و مقاصد صاحبان قدرت چیزی را بر نمی تافت و امکان تغییر را در هیچ شرایطی ممکن نمی دید. روزها میگذشت و من در تردید بین سلول و اطاق بازجویی و هر روز آن بویی که روز اول برایم تازگی داشت بیشتر میشد.

بعد از چندین جلسه بازجویی که احساس میکرد توانسته برخلاف دیگر همکاران خود ارتباط نزدیکی را با من برقرار کند، خواسته اصلی خود را مطرح کرد. " درخواست عفو" او اصرار داشت

برای من که باید به جرم داشتن اعتقادات و باورهای خاص اعدام شوم، تنها یک راه نجات وجود دارد و آن هم درخواست عفو از سوی من خطاب به مسئولین حکومت ایران.

تیم جدید بازجویی اذعان داشت که دستگاه امنیتی بر خلاف واقعیت و طی یک پروسه کاملاً سیاسی باتحت فشار قرار دادن سیستم قضایی ایران اقدام به صدور حکم اعدام نموده و اکنون تنها راه نجات و در جهت جبران خطای آنان تقاضای عفو من است.

البته این از خصیصه های حکومت‌های خودکامه است که هیچوقت حاضر به قبول اشتباهات و خطاهای خود نیست. آنها از من میخواستند که گذشته خود را حاشا کنم.

بله بسیار ساده. توقع این بود که من با امضای برگه عفو به هر آنچه داشتم پشت پا بزنم. به من میگفتند هیچ چیز به خودی خود حقیقت ندارد و فقط با فرمان آنان هر چیزی را میتوان به حقیقت تبدیل کرد. از من میخواستند انسانی باشم عاری از هرگونه اراده و مقاومت اخلاقی و هویت اجتماعی و تاریخی. تمام سعی خود را کردند به من هنر فراموشی تاریخی را بیاموزند.

هنر فراموش کردن سالها ظلم و تعدی و جنایت را نسبت به یک ملت. هنر فراموشی نسبت به تمامی جنایتهایی که در سالهای حکومتشان تحت نام دین و ملت و امنیت کشور و دیگر شعارهای دهان پرکن و توجیه کننده جنایتهایشان بر ملت ایران و علی الخصوص ملت کرد روا داشتند. هنر به بایگانی سپردن آنچه را که بر من و خانواده ام روا داشتند. آنها اصرار داشتند آنچه که امروز اتفاق می افتد حقیقت است و آنها رهبران و مالکان گذشته اند، و اصرار من برگزیده ام بی اساس است.

پیش از شما،

بسان شما

بی شمارهها

با تار عنکبوت

نوشتند روی باد

که این دولت خجسته جاوید و زنده باد.

روزها، هفته ها و ماه ها طول کشید تا آنان باور کردند که من نمی خواهم بودن خود را از طریق رابطه با حاکمان تعریف کنم. من با توسل به گذشته خود و هویت تاریخی ملت من به نوبه خود و در حد توانم به زورگویان و مستبدان اعلام کردم که این هدف شما به غایت دست نیافتنی است، و در هر فرصتی در جهت احقاق حق خود گام برخواهم داشت و این شیوه جدید حکومتها را چه در ایران و چه در دیگر حکومت‌های حق توتالیترو و پوپولیسم که میخواهند تمامی مفاهیم و تعاریف انسانی را در قالب سیاست تعریف کرده و واقعیت های انسانی یک ملت را در مایه ایسم ها به رنگ تبلیغی درآورده و با استفاده از ابزارهای خود شعار دموکراسی و تلاش در جهت تثبیت حق ملت را سر دهند و با استفاده از نمادهای تاریخ ملت‌های تحت ستم همچون ملت کرد و استفاده ابزاری از احساسات میهنی به عنوان یک سلاح ایدئولوژیک مینگرند را دیگر تاب نخواهم آورد و اطمینان دارم، درخواست عفو و بخشش در مقابل جرم نکرده چیزی جز واقعیت از من نخواهد ساخت که این جز ندامت و پشیمانی ارمغانی را برایم در بر ندارد و امروز پس از تحمل سالها حبس و شکنجه و با باور به حقیقتی که طی این سالها به آن رسیده ام، ایمان دارم که جز مقاومت و مقاومت و مقاومت راه دیگری وجود ندارد.

و به یقین دریافتم که متولیان و حاکمان امروز و کسانی که برمسند قدرت تکیه زده اند برای بدست آوردن آنچه که میخواهند راهی جز توسل به زور، خشونت و آدمکشی نمی دانند. و حالا که آدمهای کم هوش، بی کفایت و تجاوزگر قشر برگزیده را تشکیل داده اند حتم بدانید که تمامی دمل ها سرباز خواهند کرد.

و بدانید کسانی که با زبان خشونت پرورش یافته اند زبان دیگری رانمی فهمند و هر ضعف و مسامحه ای بر قدرت جانپان می افزاید .

و ابار قدرت با قدرتی با حق ویژه تبدیل می شود که مشروعیت خود را از سرکوب توده ها و خشونت اعمال شده بر جامعه می گیرد . در آخرین روزهایی که بازجوی دگراندیش مرا از اتاق بازجویی خارج و به طرف سلولم هدایت میکرد ، باز هم آن بو که در این مدت آزارم داده بود به مشامم رسید .

اما این بار واضح تر . تا جایی که فهمیدم عده ای که از چشمان من پنهان هستند مشغول رنگ زدن دیوارهای زندان بودند. آنها دیوارهای گردگرفته را رنگ میزدند و در زیر این گرد صدای ضجه و ناله هزاران انسانی است که پنهان مانده ، ترس هایشان ، آرزوهای قبل از مرگشان، تنهایشان، برای رحم و شفقت شکنجه گران. درخواست هایشان، اعتراف هایشان و داستانهایی که برای بازجوهایشان تعریف کرده اند.

آری تراژدی یک ملت اینجا پنهان است

.بله، بویی که در این مدت آزارم داده بود، بوی رنگ بود و من از اینکه آن بو را تشخیص داده بودم خوشحال بودم خوشحال

دردهای من

گر چه مثل دردهای مردم زمانه نیست

از درد مردم زمانه است

.....

فردین ( فاطمه مدرسی ) - ششم فروردین سال 1368 اعدام شد.



چشم های فردین غمگین بود، اما می خندید.

گفت: «ای وای بچه ها! من از روی شما خجالت می کشم که این طور مجبورین هر بار با من خداحافظی کنین»...

.....

قاسم سیفان - مجاهدین - تابستان سال 1367 اعدام شد.



آخرین شعر او برای دخترش سارا

بنام هستی بخش آفتاب آفرین

برای دلبرم، دل

فدای جانان، جان

بهر موران، تن

سارای نازنینم

مینا و یاسمینم

دارم برایت سلام

بوسه به رویت مدام

در پی ماه خرداد

رسیده تیر و مرداد

از پس آن همه کار

دانه نشسته به بار

در باغ و در کشتزار

مدرسه کشتزار تو

دانش و علم بار تو

حاصل پیکار تو

....می گویمت شادباش، از غمها آزاد باش

\*\*\*

.....

فرشته ..... - دهه شصت اعدام شد.





به خودم گفتم هي، فرشته، وصيت بنويس؛ اما معني وصيت را نمي فهميدم . بالاخره پاسداري در گوشم خواند اگر حرفي براي پدر و مادرت داري در اينجا بنويس .

دو اسم آشنا به گوشم رسيد. قلم را بروي كاغذ فشردم : مادر، پدر دوستتان دارم، فرشته. از او پرسيدم همين. گفت تنها چيزي بود كه به ذهنم آمد

خوب نگاه كنيد راستكي است - پروانه عليزاده

.....

كيوان مصطفوي - سازمان اقليت - سال 1367 اعدام شد.



دلم مي خواهد كه اگر روزي خواستند اعدام كنند، تيرباران شوم، اما دريغ كه گلوله را هم از او دريغ كردند..

.....

كسري اكبري كردستاني - حزب توده - 9 آذر سال 1367 اعدام شد.



فقط مي خواهم كه پايم در پاي دار نلرزد و سرم بالا باشد.

عزیزانم من مالی ندارم که درباره اش وصیت کنم. فقط قلبی پر از عشق دارم که آن را به کارگران و زحمتکشانش وطنم، همسرم و خانواده ام هدیده می کنم.

.....

نکته ای از وصیت نامه کورش کیانی - سازمان راه کارگر - 4 مهر ماه 1369 اعدام شد



در پایان وصیت نامه اش، تنها دارائیش را که باغچه کوچکی بود که با کار و دست خود آن را بارور کرده بود، به یکی از دهقانان بی زمین دهکده شان هدیه نمود.

.....

کریم جاویدی - سازمان پیکار - 20 مرداد سال 1360 در زندان تبریز تیرباران شد.



کریم جاویدی دانشجوی سال آخر پزشکی دانشگاه تبریز در واپسین نوشته اش، از جمله می گوید: "دیشب همراه هشت رفیق و یک دوست مجاهد ما را به دادگاه خواستند و دادگاه های یک دقیقه ای و قرون وسطایی، به علت دیر وقت بودن و اشتغال بیش از حد بی دادگاه ها، چهار نفر پیش ابوالفضل موسوی تبریزی جلاد رفتند و بعد از چند دقیقه برگشتند.

موسوی جلاد به همه آنها محارب گفته بود و در صورت عدم همکاری، اعدام را مطرح کرده بود. ... حکم ما از قبل تعیین شده است و ما نیز به عهد خونین خود که همانا مبارزه بی امان با ارتجاع حاکم است و جان باختن در راه منافع طبقه کارگر، بلشویک وار به استقبال مرگ خواهیم رفت. ... به مادرم که در بزرگ کردن من دچار زحمات فراوان شده است درود می فرستم و از او می خواهم که همه فرزندان انقلابی و کمونیست شهید را فرزندان خود بداند.

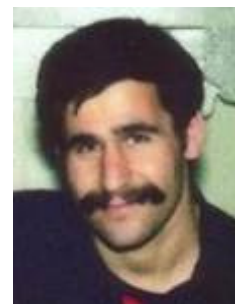
.....

کامران دانش خواه - 26 مرداد 1360 در تبریز تیرباران شد.



"مرگ چندان فاصله‌ای با من ندارد؛ ولی سربلند و با افتخار به پیشوازش می‌روم. زیرا که می‌دانم از مرگ ماست که فردای سرخ سوسیالیسم برمی‌خیزد و چه با شکوه است چنین مرگی

.....  
وصیت نامهٔ علی شکوهی - سازمان راه کارگر - 11 دی ماه 1362 اعدام شد.



بریدگی ..... هنگامی که  
وسایلم را تحویل می‌گیرید، ساعت سیکو من که خودتان برایم خریده اید را بگیرید و به یاد من  
نگه دارید. علی کوچکه فرزند خواهرم ... را از جانب من گرم ببوسید و تربیت  
..... او را خوب مواظب باشید تا  
آینده ای زیبا داشته باشد. همهٔ بچه های آبجی کبرا و آبجی اکرم، آبجی فاطمی و داداش عزیز  
را از جانب من ببوسید و سلام برسانید.

به خاله ام و بچه هایش سلام گرم برسانید.

610 تومانی پول همراه وسایلم هست و حدود 3750 تومان هنگام دستگیری همراهم بود، آن را  
هم بگیرید و هر طور خواستید خرج کنید.

با سلام های گرم علی شما

علیرضا شکوهی

11/10/62

.....  
عزت طبائیان- سازمان پیکار - 11 دی ماه 1360 در زندان اوین اعدام شد.



زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می رسد که دیگر باید با زندگی وداع کرد.

برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می خواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه، دست های پینه بسته پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمی کنم.

می دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا می رسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می بوسم. به خواهران و برادران سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستتان دارم. در نبودن من اصلاً ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می گیرند سلام برسانید

شوهر عزیزم سلام

هر چند که زندگی کوتاهی داشتیم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر می توانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را می فشارم و برایت آرزوی ادامه ی زندگی بیشتری را می کنم.

هر چند که فکر می کنم هرگز وصیت نامه مرا نینوی.

با درود به تمام کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت.

.....

وصیتنامه علی مهدی زاده ولوجردی - سازمان راه کارگر - 7 آبان سال 1362 اعدام شد



با درود به همگی عزیزانم، اکنون که زندگی را بدرود می گویم، آرزوی سلامتی و موفقیت همگی شما را دارم، بابت من هم نگران و ناراحت نشوید، من از زندگی گذشته خودم تا این لحظه راضی هستم، امیدوارم شما هم از من راضی باشید.

همسر عزیزم و پسرم شما هم از من ناراضی نباشید ( اسم همسر) عزیزم می دانم همیشه باعث دردسرت بودم، انتظار دارم صبور باشی، پسرم را خوب تربیت کنی.

در این مورد یادت باشد بچه احتیاج دارد که در میان هم سالان خود باشد، پس سعی کن او را به مهد کودک بفرستی، به او خوب رسیدگی کن، سعی کن هیچ گاه عصبانی نشوی، می دانم بدون من فشار زندگی ترا ناراحت می کند، اما یادت باشد این فشارها ناپستی متوجه پسرمان بشود.

خوب زندگی کن، سعی کن انسان مفیدی باشی، از خانواده ات به خاطر تمام زحماتشان تشکر کن و به خاطر تمامی زحمات، عذرخواهی مرا به آنها برسان. به خصوص پدر و مادرت را که بسیار مورد علاقه ام بودند

.....

دوستدار همگی شما بوده و هستم و می دانم همیشه در قلب همگی شما جا دارم، همان طور که شما همیشه در قلب من جا داشتید. بخصوص ( نام همسر) عزیزم، تو که همیشه دوستدارت بوده ام و تو کرامت ( پسرش) عزیزم که تا آخرین لحظه عکس زیباییت زندگی شیرین و همه لحظات آن را در تمامی وجودم جاری می ساخت. این را بدانید من همیشه زنده ام و همیشه با شما خواهم بود

.....

آنها به عنوان یادگار من به همسرم تعلق دارد، تنها یک تسبیح از هسته خرما ساخته شده که به برادرم ( نام برادر) تقدیم می دارم. البته شرمنده او هستم، چون همیشه باعث زحمت و دردسر او بوده ام

پدر و مادرم، (اسم برادر)، ( اسم برادر)، (اسم خواهر) روی همه شان را می بوسم، به همسرانشان درود می فرستم و بچه ها را می بوسم (اسم همسر) روی تو را می بوسم و دست تو را می فشارم. کرامت عزیزمان را می بوسم.

(نام پدر زن) و ( نام مادر زن) را درود می فرستم و می بوسم. خدمت برادران (نام همسر) و خواهران او درود می فرستم و آرزوی سلامتی همگی را دارم. خلاصه خدمت تمامی خاله ها و دایی ها و فامیل خودم و همسرم سلام و درود دارم.

این برگ در 19 سطر تنظیم شد که به منزله وصیت نامه من در تاریخ 62/8/7 ... ثبت شد .  
ارادتمند همگی: علی

مهدی زاده ولوجردی 62/8/7

امضاء

.....

**علی صارمی - به جرم همکاری با مجاهدین - 7 دی ماه 1389 در زندان اوین اعدام شد.**



به نام خدا  
صبح امید که شد معتکف پرده غیب  
گو برون آی که کار شبِ تار آخر شد

همزمان با اوجگیری قیام حق طلبانه مردم ایران برای نیل به آزادی و نجات میهن از دست استبداد، رژیم میخواهد با دستگیری و حتی اعدام شماری از مردم بیگناه به ایجاد رعب و وحشت در دل مردم و جوانان مبادرت ورزد؛ تا شاید بدین وسیله جلوی خشم و اعتراض آنها را بگیرد.

به همین دلیل با صدور حکم اعدامی که همین دیروز به اینجانب ابلاغ گردید، چه بسا که پروژه قتل عامی دیگر را کلیک زده است، آن هم در شرایطی که اینجانب حتی در چارچوب قضا و قانون همین رژیم هم مرتکب هیچ جرمی نشده ام مگر حضوری ساده برای ادای احترام و فاتحه پی برای زندانیان قتل عام شده در گورستان جمعی خاوران آن هم در دو سال و اندی قبل

پر واضح است که حکم من هیچ مبنای قانونی نداشته و تنها میخواهند با اعدام اینجانب مردم و جوانان این میهن رامرعوب ساخته و آنها را در پیگیری مطالباتشان به وحشت اندازند لذا در این ایام حسینی مناسب می بینم که یکباردیگر از زبان سرور آزادگان فریاد بر آرم که:

اگر آیین محمد و اکنون میهن ما جز با ریختن خون من و امثال من به سامان نمی رسد پس ای طنابهای دار مرا در بگیرید

خون من قطعا از خون نداها و دیگر جوانان که روزانه بر سنگفرشهای خیابان میریزد رنگینتر نیست و جز بر حقانیت، جسارت و افتخار ما نمی افزاید آن هم در ماه محرم و به دست شقی ترین آدمها

در انتها همه جهانیان و انساندوستان را متوجه این موضوع می‌کنم که رژیم قصد دارد که من و امثال من و یا برخی از جوانان و زندانیان را به پای چوبه‌های دار بکشاند تا همانند ابن زیاد با نمایش اجساد آنها همه را مرعوب و متوحش سازد.

این را دادستان تهران، لاریجانی رییس مجلس، و برخی مقامات جنایتکار رژیم برای ارباب مردم با وقاحت تمام در تلویزیون هم اعلام کرده‌اند. ولی تردیدی نیست که چنین احکام و تهدیدهایی کمترین خللی در آماده بودن من و هموطنانم برای تحقق ایرانی آزاد به وجود نمی‌آورد

و به عنوان پدری که حدود ۲۳ سال از عمر خود را برای آزادی در این سرزمین و رژیم قبل و رژیم کنونی در زندان به سر برده است، به لاریجانی‌ها و دیگر جنایتکاران اعلام می‌کنم که: گر بدین سان زیست باید پاک ،

من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود چون کوه ،

یادگاری برتر از بی بقای خاک

والسلام  
علی صارمی زندانی سیاسی گوهردشت

۹ دیماه ۱۳۸۸

.....

علی حیدریان - فعال کرد - 19 اردیبهشت سال 1389 اعدام شد.



این است سرگذشت یک محکوم به اعدام

من علی حیدریان هستم. در اول مهر ماه سال 1358 در سنندج به دنیا آمدم. ساکن سنندج بودم و در همان شهر زندگی میکردم. در سال 1385 برای انجام عمل جراحی به تهران مراجعت نموده و مدتی در این شهر اقامت داشتم که در غروب بیست و هشتمین روز مرداد ماه همان سال توسط چند نفر لباس شخصی دستگیر شده و به مکانی نامعلوم منتقل شدم. بعد از ورود به محوطه ی آن ساختمان مجهول الامکان، مامورانی که مرا دستگیر کرده بودند طاقت نیاوردند تا در اتاق بازجویی تحقیقات خود را شروع کنند و یکی از آنها بعد از درآوردن کاپشن و بالا زدن آستین‌ها، بند کفش‌هایم را محکم کرد و با عصبانیت به طرف من که دست‌هایم از پشت بسته شده بود حرکت کرد و با زدن ضربه ی غافلگیرانه به زیر پاهایم نقش بر زمینم کرد.

ضربات سریع، سنگین و بدون وقفه ی مشیت و لگد او بر تمامی اعضای بدن، سر و صورتم، احساس غرور، لذت و رضایت عجیبی را در او ایجاد کرده بود. به خاطر ضربات وارده به شکم و سینه نفس کشیدنم زجرآور شده و دهانم به قدری خشک شده بود که نمیتوانستم حتی برای گفتن یک کلمه زبانم را در دهان بچرخانم و او با ترکیبی از عصیانیت و رضایت، هیجان و اقتدار به قدری غرق در کارش شده بود که خستگی و ریزش عرق بر روی صورتش را هم متوجه نشد تا اینکه یکی از همکارانش مداخله کرده و او را متوقف کرد.

بعد از حدود یک ساعت که هوا کاملا تاریک شده بود، چند نفر دیگر لباس شخصی که از مامورین وزارت اطلاعات بودند با زدن چشم بند بر روی صورتم مرا به داخل ماشین بردند و در حالیکه به دستهایم دستبند و به چشم هایم چشمبند زده شده بود با دست سرم را به طرف کف ماشین و زیر صندلی ها فشار میدادند.

اما گوشه هایم که بعد از ضربات وارده به آن، صداها را گنگ و مبهم تشخیص میداد، بسته نشده بود و میتوانستم شلوغی شهر و صدای ماشین ها و همه مه مردم را بشنوم. با شنیدن هر صدایی خاطره ای در ذهنم زنده می شد و همراه با آن خاطره غرق در گذشته میشدم که ناگهان برخورد ضربه ای به پشت سرم تمامی خاطرات را محو و نابود کرد.

یکی از آنها برای شروع بازجویی پرسید اهل کجا هستی؟ و من در جواب گفتم که اهل سنندج و کرد هستم.

هنوز صحبت من تمام نشده بود چندین مشیت به طرفم پرتاب کرد. چون اعتقاد داشت کردها همگی تجزیه طلب بوده و باعث نا امنی و عقب ماندگی کشور هستند. یکی دیگر از آنها که در سمت چپم نشسته بود و ضربات سنگین و محکم دستش نشان میداد که هیکل درشت و قوی ای دارد با دست سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت حتما سنی مذهب هستی و با چند ضربه به زیر چانه و دهانم همراه با فحش و ناسزا نفرت خود را نسبت به سنی ها ابراز کرد.

سومین نفر از آنان که در صندلی جلو ماشین نشسته بود جوان تر و متوسط تر از بقیه ولی گنجینه لغات و الفاظ رکیک و فحش هایش غنی تر از دو نفر دیگر بود. از صندلی جلو به طرف عقب حمله ور شد و گفت تو که سنی هستی چرا نامت علی و نام خانوادگیت حیدریان است؟ زیرا از نظر او این عمل نیز جرم محسوب میشد. وی به قدری گلویم را فشار میداد که نزدیک بود خفه شوم. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود و به کلی سرگردان و متحیر مانده بودم.

نمیدانستم که در این وضعیت چه چیزی باید بگویم چون من کرد بودم و در انتخاب این ملیت نه با من شور و مشورتی شده بود، نه در صورت مشورت ممکن بود تغییری در این ملیت ایجاد شود، زیرا والدین من کرد و محل تولدم کردستان بود. مذهب سنی بود چون اجداد سنی بودند و خانواده و محیط و جامعه ایجاب میکردند که من سنی باشم. خواستن یا نخواستن اراده ی من عملا شرط نبود.

اصلا اسمی را که تا آخر عمر بایستی با آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشته بودند. فکر اینکه به خاطر مسائلی که اصلا اراده ای در انتخاب یا انجام آن نداشتم باید شکنجه شده و حساب پس بدهم بیشتر از خود شکنجه عذابم میداد. اما آنها که از کوچکی فضا ی داخل ماشین و نداشتن وسایل مخصوص برای نمایش قدرت و تاثیرگزاری بیشتر خشمگین شده بودند، وعده دادند که در اتاق بازجویی این نواقص را جبران کنند. بعد از عبور از خیابانی شلوغ که مشخص بود از خیابان های اصلی شهر است، ماشین مقابل ساختمانی توقف کرد. بعد از باز شدن در وارد حیاط شدیم و من را به مامورین مستقر در آن ساختمان جهت انجام بازجویی دیگری تحویل دادند.



بعد از وارد شدن به اتاق بزرگی من را روی یک صندلی نشانده و بازجو روی صندلی دیگری روبه رویم نشست.

شخص دیگری که یک شوکر الکتریکی در دست داشت در کنارم ایستاد. بازجویی بدون تفهیم هیچ اتهامی شروع شد، هنوز سوال بازجو تمام نشده، شخص کناری با وارد کردن شوک الکتریکی به نقاط حساس بدن مثل صورت، گوش و نوک انگشتان میخواست که بدون حتی یک ثانیه درنگ به سوالش پاسخ دهم. ده ها بار بوسیله شوک الکتریکی مجبور میشدم به سوالاتی که حتی بعضی از آنها را متوجه نشده بودم فقط برای در امان ماندن از شوک پاسخ بدهم.

اما این کارها نیز آنها را ارضا نکرده و بازجو دستور داد تا چوب شلاق را آورده و لباس هایم را از تن دربیاورند. بدون لباس و عریان بر روی زمین خوابانده شدم، دستهایم از پشت دستبند زده شده بود. شخص دیگری پایش را روی کتفم گذاشته و دست هایم را به طرف بالا فشار میداد به گونه ای که نمیتوانستم کوچک ترین حرکتی بکنم. یکی از آنها شلاق را برای تشدید درد وارده، دولا کرد و از نوک پا تا فرق سرم را با ضربات سنگین شلاق نوازش میداد. به حدی در کارش مهارت داشت که حساس ترین و ضعیف ترین نقاط بدن را به خوبی یک پزشک میشناخت.

در اثر ضربات متوالی و محکم بر آن مناطق، پوست و گوشت و استخوان بدنم به هم دوخته شده و بر کف زمین چسبیده بودم. سوزش مرگ آور شلاق و شدت درد تا مغز استخوان نفوذ میکرد. تمام سلول های بدنم در حال متلاشی شدن بود.

رقص و نوای درد آور تازیانه همراه با فریاد های مملو از خشم بازجویی بی احساس در تمامی فضای اتاق پیچیده بود. گاهی برای پرسیدن سوالاتی ضربات شلاق متوقف میشد ولی ضربات مجدد بسیار سنگین تر و زجر آورتر از قبل بر سطح بدنم نواخته میشد. بازجو مدام نعره میکشید که خدای این جا من هستم و زنگی تو هم در دست من است. با خنده های بیمارگونه و دیوانه وار بر شدت ضرباتش می افزود.

بعد از یک تماس تلفنی دستور داد تا به مکان دیگری منتقل شوم. نزدیک نیمه شب بود که دوباره سوار بر یک ماشین شده و در ظلمت سکوت خوفناک شب به مکان دیگری منتقل شدم. در بدو ورود به آن ساختمان و در داخل راهرو جلوی در یک اتاق که بعدها فهمیدم اتاق رییس بازداشتگاه است، تیم بازجویی متشکل از پنج نفر بدون پرسیدن هیچ سوالی فقط جهت ایجاد رعب و وحشت شروع به ضرب و شتم کردند. یکی از آنها دست چپ و یکی دیگر دست راستم را گرفته، دو نفر از آنها با ضربات مشت و لگد و یکی دیگر با زدن شوک الکتریکی مدام تکرار میکردند که "اینجا آخر خط است و کسی زنده از اینجا بیرون نخواهد رفت".

بعد از گذشت مدتی با همین وضعیت یکی از آنها میگفت اگر به سوالاتشان پاسخ مورد نظر آنها را ندهم تمامی ناخن هایم را خواهد کشید. تصور آن روش های قرون وسطی آن هم در قرن بیست و یک، حتی در آشفته ترین کابوس ها برایم غیرممکن به نظر میرسید که یک باره دردی همانند شعله های مهیب آتش سوزان تمامی وجودم را فرا گرفت و همراه با این درد چندین قرن به عقب بازگشتم.

حس میکردم در تاریک ترین دوران بشریت در میان جهنم قرون وسطایی قرار دارم که ناگهان یکی از آنها با وسیله ای که در دستش بود، ناخن های انگشت دست را در میان آن قرار داده و با فشار بر روی ناخن ها و کشیدن آن به سمت جلو چنان دردی ایجاد میکرد که تمامی دردهای قبلی ام در مقابل آن اصلا قابل اهمیت نبود.

بعد از چندین بار تکرار این کار بر روی انگشت های مختلف، رییس شان دستور داد تا دستگاه مولد برق را روشن کنند.

بعد از روشن کردن دستگاہ که صدای بلندی هم داشت، با چند دقیقه تاخیر جهت افزایش ولتاژ آن، من را بر روی زمین خوابانده و سیم‌هایی را بر منج پاهایم وصل کردند، مانند اینکه بخواهند پرنده‌ای را برای تزیین اتاقشان خشک کنند. در ضمن اینکه مشغول صحبت با یکدیگر بودند بیش‌تر از پانزده دقیقه من را در همان حالت رها کردند. لباس‌هایم را که تنها متعلقات دنیای بیرون و آزاد بود از تنم در آورده و با دادن یک شلوار و پیراهن آبی رنگ و با زدن چشم‌بندی وارد یک سلول انفرادی کوچک شدم.

به محض ورود به سلول بر روی کف زمین که با موکتی کثیف پوشیده شده بود دراز کشیده و از شدت خستگی و درد به حالت بیهوشی در آمدم.

روز بعد که پزشک مورد اعتمادشان جهت انجام معاینه عمومی و بررسی تأثیرات شکنجه، لباس‌ها را از تنم در آورد با دیدن جراحات وارده و کبودی‌های ناشی از شلاق و ضربات شوک و مشت و لگد با رنگی پریده و دستانی مرتعش و چشمانی وحشت‌زده، جملاتی را بر روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد.

بازجویی‌ها از ساعات اولیه صبح شروع میشد و تا هنگام غروب ادامه می‌یافت و بعد از اتمام بازجویی به داخل سلول بازگردانده میشدم. سلولی که تنهایی و مرگ‌زمان ناشی از آن زجر آور تر از شکنجه‌های جسمی بود. برای رهایی از تنهایی و افکار و کابوس‌های هراس‌انگیز حاکم بر فضای بازداشتگاه، تصمیم می‌گرفتم تا قدم بزنم اما سلول به حدی کوچک بود که برای هر صد متر پیاده‌روی، باید بیش‌تر از چهل بار طول سلول را طی می‌کردم. اسمی را که به خاطر داشتنش مورد بازخواست قرار گرفته بودم، به زودی کاملاً پاک و محو کرده و به عنوان زندانی سلول شماره 73 صدایم می‌کردند.

حدود 2 هفته از بازجویی‌ها گذشته بود. تا اینکه روزی که بر اثر ضربات مشت بازجو بر روی صورتم، بینی‌ام دچار خون‌ریزی شدیدی شد به صورتیکه پزشک حاضر در بازداشتگاه نتوانست خون‌ریزی را متوقف کند، حتی خود بازجو نیز با دیدن خون ریخته شده بر کف اتاق دستپاچه شده بود.

به همین خاطر به درمانگاهی در خارج از بازداشتگاه منتقل شدم و در آنجا بود که فهمیدم تا کنون در بند 209 زندان اوین در بازداشت بوده‌ام.

چندین ماه به همین منوال گذشت و وقتی نتوانستند برای صدور حکم مورد نظر مدرکی علیه من ارائه کنند، تصمیم گرفتند تا مرا به استان کرمانشاه بفرستند تا شاید در آنجا بتوانند اتهام دلخواه‌شان را به من منتصب کنند در حالیکه اتهام جدیدی نداشتم و حتی تفهیم اتهام نشده بودم، به بازداشتگاهی در کرمانشاه منتقل شدم.

وضع این بازداشتگاه به مراتب اسفناک‌تر از بازداشتگاه قبلی بود. ساختمان قدیمی داشت که با چند پله به زیر زمین و سلول‌های انفرادی ختم میشد. سلولی که نصیب من شد در انتهای یک سالن تنگ و تاریک قرار داشت، عرضش کمی بیشتر از عرض‌شانه‌ها اما طولش به اندازه قد خودم بود وقتی وارد سلول شدم حس کردم که داخل یک تابوت سنگی قرار گرفتم، در این سلول هوا وجود نداشت، نعره و فریاد از نزدیک‌ترین فاصله شنیده نمیشد، سکوت و ظلمتی وحشتناک بر آن حکمفرما بود، یک پیرمرد نگره‌ان که به گفته خودش از زمانی که آن ساختمان در اختیار ساواک بوده و از همان زمان تا به حال تنها او را به یاد داشته، تنها صدایی بود که به گوش میرسید چون روزی بیشتر از سه بار حق استفاده از دستشویی را نداشتمم بالاجبار از نوشیدن آب محروم می‌شدیم.

در این مدت که بیشتر از دو ماه به طول انجامید علاوه بر شکنجه‌های جسمی شدیدترین شکنجه‌های روحی و روانی را نیز تحمل کردم هنگامی که نتوانستند مدرکی دال بر گناهکار

بودنم پیدا کنند، دادستان حکم عدم صلاحیت رسیدگی دادگاه مربوطه را صادر کرد و مجدداً به بند 209 منتقل شدم، تنهایی و بلاتکلیفی و بی خبری از خانواده به قدری دردناک است که هیچ کس نمی تواند حتی یک لحظه آنرا توصیف کند.

اعتقاد به بیگناهی و عدم ارتکاب عملی غیر قانونی تنها موضوعی بود که در میان تمام سختی های موجود موجی از مسرت و امیدواری در قلم ایجاد کرده بود، "تمامی مسائل پیش آمده را مصائب متولد شدن در یک منطقه جغرافیایی خاص می دانستم" در دوران همه سختی ها از اجرای قانون و برقراری عدالت هر چند که دلسرد شده ولی کاملاً نا امید نشده بودم، بعد گذشت 9 ماه برای اولین بار توانستم به مدت چند دقیقه با خانواده ام ارتباط تلفنی برقرار کرده و زنده بودنم را به اطلاع آنها برسانم.

از تیرماه سال 86 به سنج منتقل شدم و بعد از حدود دو ماه دادگاه همزمان پرونده را دوباره به تهران انتقال داده و باز هم به تهران بازگردانده شدم، در این مرحله برای تشدید فشارهای روحی و روانی خانواده ام را نیز در امان نگذاشته و برادرم را فقط به خاطر داشتن نسبت برادری با من دستگیر کرده و مورد شکنجه قرار داده به نحوی که دستش تا مدتها کاملاً بی حس و فلج شده بود، در اوایل سال 86 به بند 5 زندان رجایی شهر کرج که بند مخصوص بیماران عفونی مبتلایان به ایدز بود و اکثریت زندانیان آن بند دارای حکم اعدام می باشند منتقل شدم.

با گذشت حدود 18 ماه از تاریخ دستگیری به شعبه 30 دادگاه انقلاب احضار شده و در دادگاهی که کمتر از 10 دقیقه طول کشید بدون رعایت بدیهی ترین اصول آئین دادرسی به اتهام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه به اعدام محکوم شدم. حزبی که در ترکیه تاسیس شده و حتی در آن کشور هم برای هیچ یک از اعضای آن حکم اعدام صادر نشده است، وقتی مستندات و دلایل صدور چنین حکمی را از قاضی دادگاه جویا شدیم اینگونه پاسخ داد که احکام پرونده های سیاسی توسط نهادهای امنیتی صادر می شود و من فقط دستور ابلاغ شده را اجرا کردم!

بعد از صدور حکم اعدام در مهر ماه سال 87 به همراه 30 نفر از زندانیان رجایی شهر که همگی دارای حکم قصاص بودند جهت اجرای حکم به زندان اوین منتقل شدم، در آن روز 29 نفر اعدام شده ولی من به بند 209 جهت بازجویی مجدد فرستادند با وجود اینکه از سوی قاضی حکم صادر شده و اتهام جدیدی هم برایم تفهیم نشده بود به مدت شش ماه در بند 209 ماندم و بازجویی جدیدی صورت گرفت در این مدت مسئولان پرونده بارها اذعان کردند که حکم صادره تنها تحت تاثیر شرایط سیاسی بوده و اصول دادرسی عادلانه نادیده گرفته شده است .

با این وضع دوباره به زندان رجایی شهر منتقل شدم، هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که برای بار دوم جهت اجرای حکم اعدام به بند 240 زندان اوین که محکومین به اعدام را قبل از اجرای حکم در سلولهای انفرادی آنجا نگهداری میکنند بردند و هر روز در انتظار اجرای حکم اعدام که انتظاری کشنده تر از مرگ است بسر می بردم اما اینبار نیز حکم اجرا نشد و به زندان اوین منتقل شدم و هم اکنون در زندان اوین زندگی میکنم اگر چه بتوان نام زندگی بر آن گذاشت، زندگی ای که همانند میلیون ها هموطن خود هر سالش از سال گذشته زجرآور تر و هر ماهش از ماه سپری شده دردناک تر و هر روزش از روز گذشته رقعت انگیز تر.

اکنون 1300 روز از زمان دستگیری ام میگذرد ولی هنوز مابین مرگ و زندگی بلاتکلیف و سرگردانم نمی دانم متعلق به دنیای زندگانم یا جزو مردگان، این است شرح و حال کسی که قبل از رسیدن به دوران کودکی به مرحله جوانی رسیده و پیش از چشیدن کوچکترین قطره شربت از جام لذایذ جوانی در لبه پرتگاه مرگ ایستاده است.

این است سرگذشت یک محکوم به اعدام

علی حیدریان

زندان اوین - 12 بهمن ماه 1388

.....

عباس رئیسی - شهریور ماه سال 1367 اعدام شد.



...ناصریان(دادیار زندان)، مدام او را سیلی و لگد می زد و زندانی نیز به آن ها و به اشراقی فحش و دشنام می داد، به اسلام و به تمام وحشی گری آن ها مدام دشنام می داد و آن ها هم او را زیر مشت و لگد خود گرفته بودند. او یکی از زندانی های شناخته شده بند ملی کش ها، عباس رئیسی بود.

برای آخرین بار او را که به طرف آمفی تئاتر می بردند از پشت سردیدم.....او را همان روز اعدام کردند.

نیما پرورش - نبردی نا برابر

.....

این مجموعه توسط سایت کانون زندانیان سیاسی ایران(در تبعید)بازتکثیر شده است.